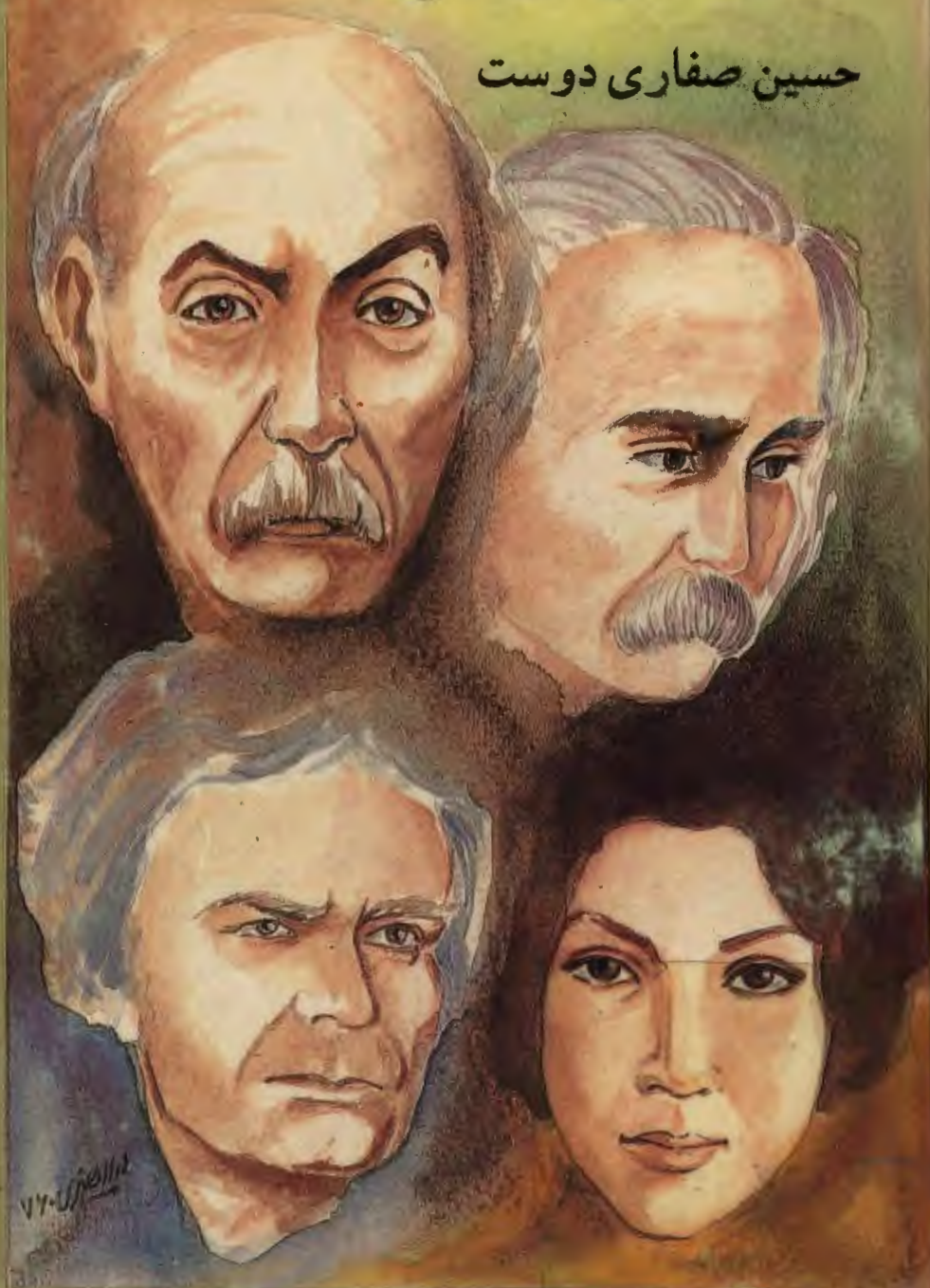


بانیما و دیگران - ۲

حسین صفاری دوست



۷۷۰



بانتی و دیگرازان - ۲

حسین صفاری دوست

۱/۶۰

۲/۵



٢- بانیمادیگران

F12P1

بانیما و دیگران - ۲



حسین صفاری دوست



نشر چکامه

با نیما و دیگران - ۲

صفاری دوست، حسین



نشر چکامه

۱۸۴

تهران: خیابان فروردین، صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۱۹۷

تلفن: ۶۴۰۱۴۹۶-۶۴۰۰۳۹۸

چاپ اول: ۱۳۷۷/۴۴۰۰ جلد / چاپخانه آرش

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

ISBN: 964-90882-3-7

شابک ۹۶۴-۹۰۸۸۲-۳-۷



- ۷ مقدمه
- ۱۳ نیما یوشیج ترا من چشم در راهم
در انتظار آمدن صبح یا سوار؟
- ۱۷ احمد شاملو بچه‌های اعماق
کاوه‌ها میراث اعماقند...
- ۲۷ مهدی اخوان ثالث آن بالا
صلیب بر رنج روزگار ما
- ۳۳ فروغ فرخزاد تنها صداست که می‌ماند
حرکت به‌سوی ماندگاری صدا
- ۴۹ م. آزاد بی‌تو خاکسترم
بی‌دوست در انزوای پوچی
- ۵۵ سیاوش کسرانی غزل برای درخت
جاودانگی راز یک درخت

۶۳	فریدون توللی	هوسناک آوازی در ترن خیال
۷۱	محمد زهری	غروب، غربت، آه کوته‌ترین طریقه‌ی ممکن
۷۵	منوچهر نیستانی	کارخانه در چرخنده‌های قرن تلاطم
۸۳	حمید مصدق	۳۱ در سوگ آن شقایق ساکت
۸۹	فرخ تمیمی	شیر یا خط در مدار خط و شیر لحظه بنشستن
۹۷	جعفرکوش آبادی	چرا به کوچه نیایم با مردم از احساس گفتن
۱۰۹	منصور اوجی	عابر سلام! سلامی در انتهای خاک
۱۱۵	بیژن جلالی	چه بازار آشفته ایست فروشنده‌ای که تلخ می‌گردد
۱۱۹	منوچهر شیبانی	شهر خفته شهری که خواب بود

گرم از سرزنش مدعیان اندیشم

شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

(حافظ)

بحث اصلی ما در اینجا بر سر نقد است، و عمدتاً نقدی که از پیدایش شعر نو در ایران پا گرفت. نقدی که آثار خوب و بد و متوسط را محک بزند و لایه‌های زیرین و پنهان اثر را به خواننده نشان بدهد، مانند آنچه در کشورهای مغرب‌زمین رواج دارد و علم و فلسفه را به پشتیبانی خود می‌خواند و اثر را از غبار کاهلی و بیهودگی می‌شوید، شاید در ایران کمتر بوده یا اصلاً نبوده است. شما با مطالعه‌ی آثار گئورگ لوکاچ بنیانگذار نقد علمی در جهان غرب و آثار پرنغز و صلابت بلینسکی خواهید دانست که محک زدن محتوا و شکل آثار هنری کاری است که مایه‌ی بسیار می‌طلبد. نقد، تمام حرکت و همچنین ماندگاری اثر را به‌بوت‌های آزمایش می‌گذارد و راه بر اظهارنظرهای مغرضانه می‌بندد. نقد مورد نظر ما عبارت از حلاجی کردن آثار ادبی (شعر) است، تا از این طریق غث و سمین کلام برای خواننده آشکار شود. نقد واقعی آثار هنری، چارچوب معینی دارد و نمی‌توان آن را به مسائل صرفاً فلسفی یا صرفاً سیاسی کشاند. نقد خود را از سلطه‌ی ایستایی بدر می‌آورد تا اثری را از غبار فراموشی

رهایی بخشد. «در واقع نقد نوعی بازسازی یا تفسیر فعال اثر تلقی نمی‌شود که به‌ناگزیر گرفتار علائق و تعصبات منتقد گردد، بلکه دریافت منفعل متن و برگردان ناب جوهرهای ذهن آن است»^{۱*} برخی از شعرا یا نویسندگان ضمن بوجود آوردن اثر هنری، خود به نقد آثار دیگران هم می‌پردازند و گاهی نقدهای نسبتاً ارزنده‌ای هم ارائه می‌دهند. نقد شعر در این سال‌ها یا به سکوت کردن پرداخته و یا بی تفاوت بوده و از سال ۶۲ به این طرف هم عملاً فعال نبوده و تعداد آثاری را که محک زده محدود بوده و در مواردی نیز نقدنویسی یا از روی شهرت شاعر و نویسنده بوده یا مغرضانه و به قصد تسویه حساب‌های شخصی و به‌روال بده و بستان‌های رایج. در این سال‌ها نقد در محاق و چنبره‌ی خودگرفتار آمده و نتوانسته آن‌طور که باید اثری را به جامعه بشناساند و راه خروجی را به قصد رهایی از بن‌بست لااقل اشاره گر باشد. «نقد ادبی تا جایی که «انتقاد ادبی» است معمولاً نوع خاصی از خواندن را دیکته نمی‌کند، و این نهاد ادبی است که ماهیت نقد ادبی را تعیین می‌کند.» دیدگاه منتقد ظاهراً بی طرف ممکن است متکی به ایدئولوژی‌های اجتماعی باشد. در این سال‌ها که نقد در رکود بوده و حتی نتوانسته از کتاب «طلا در مس» سال‌های ۴۰ فراتر برود و چه بسا پسرفتی هم داشته (مشخصاً جلد سوم طلا در مس).

* نمونه‌هایی که درون علامت « » قرار دارند تماماً از کتاب («نظریه ادبی» تری ایگلتن، ترجمه عباس مخبر، چاپ اول ۱۳۶۸، نشر مرکز) مستفاد شده‌اند.

نقد ما هم در امروزه روز دچار نوعی سردرگمی شده است. در اوایل انقلاب ۵۷ که همه چیز از محور خود رها شد و به طرف هویت پیدا کردن به راه افتاد، شعر ما هم از میان آن همه استعاره و ایما خود را رها کرد و به طور صوری - و نه در عمق و ریشه - با مردم یکی شد. البته زیاد از حد خود را به دست احساسات رقیق سپرد و از مغز و نغز دور افتاد. اما همین حرکت به ظاهر مردم‌گرایانه باید بدون تپش از شعار، آن قدر تراش می خورد تا راه خود را پیدا می کرد و مردم هم زبان شعر و سرود را در می یافتند. ولی در میانه‌ی راه متأسفانه این سیل خروشان و پرگل و لای متوقف ماند و آرام آرام لغزید و به باریکه آبی خُرد مبدل شد که نه گیاه و نهالی را رویاند و نه حتی توانست به دریا بپیوندد. این بود که خود را به درون جنگل‌های باتلاقی گنگ‌بازی ایما و اشاره کشانید و نهایتاً چیزی به اندوخته‌های ذهنی خواننده اضافه نکرد. نقد در واقع دچار خوابی عمیق بود و نتوانست وظیفه‌ی خود را انجام دهد، و نتیجه این شد که امروزه شعر - مانند رشته‌های دیگر هنر - در محدوده‌ی افراد کتابخوان سیر می کند و فراگیر نشده.

اگر در این میان قصه و داستان هم نفسی می کشد از مدد روشنی و سراسر بودن نثر است که با مخاطبان خود ارتباط برقرار می کند نه اینکه از شعر جلو افتاده باشد و دعوی پرچمداری کند (تیراژ کتابهای قصه و رمان را ملاحظه کنید، صحت گفتار ما تأیید می شود). در این تنگنا، نقد از مسئولیت تام و تمام خود شانه خالی کرد و این شد که هنرمندان خود به میدان آمدند و مسئولیت کاری را بر

دوش گرفتند که در توان‌شان نبود. نتیجه این که نقدهایی (اگر بتوان نقد نامیدشان) در صفحات مجله‌ها از دوستان و حریفان خود منتشر کردند که ما را ثابت قدم ترک کرد که بگوییم ما در ایران نقد نداریم! من به ده‌مان می‌شناسم مرد جولایی

کز حسد یک لحظه نتواند ببیند بفته‌های دیگران را

لیک دایم از حسد بدگوست و ز حرف دروغش نیست پروائی
(نیما)

به‌دنبال کتاب اول (با نیما و دیگران) که کمبودهایی هم داشت (از جمله نپرداختن به آثار شاعرانی چون م. آزاد، سیاوش کسرایی، م. آژرم و دیگران که البته علت اصلی آماده نبودن مطالبی بود در مورد این شاعران، و در اینجا سعی کرده‌ام آن کمبودها جبران شود. در جلد اول کتاب «نیما و دیگران»، در آغاز هر شعر، فضای حاکم بر شعر را پس زده بودم و مباحثی را طرح کرده بودم. مثلاً درباره‌ی شعر «زمستان» زنده‌یاد اخوان ثالث سعی کرده بودم فضای زمستان روشنفکری را نشان دهم، والا می‌توانستم به سبک و سیاق «نسیم شمال» به زمستان پردازم. یا اینکه درباره‌ی شعر فروغ فرخزاد عمدتاً فضای واپسین لحظات حیات دنیای حاکمیت غریب مانده‌ی ماشین و سلطه‌ی سرمایه را شکافته‌ام.

در همان کتاب وقتی به شعر نادر نادرپور پرداختم، قصدم این بود جلوه و جلای شعر معشوقه‌پرست را برابر نگاه عاشقان ارائه دهم که نادرپور شعری جاندار و زیبا به نام «بت تراش» را بر پیشانی روزگار

شعر نیمایی حک کرده است. اگر به فضای تنهایی عاشق خواستم دست پیدا کنم شعر هوشنگ ابتهاج را زیباتر از شعر دیگران یافته‌ام که به اندک کلماتی، رساترین حرف را در مورد تنهایی انسان عاشق زده است. یا اگر به شعر زیبا و فلسفی احمد شاملو «یک جمجمه» چیزی نوشتم از سر دروغ و درد بوده که خواسته بودم انسان امروزی را نگاه کنم. در مجموع، این کتاب و کتاب اول بر حول مسائلی از این دست دور می‌زند. اگر بپذیریم که «هیچ زبانی نیست که در چارچوب مناسبات اجتماعی معینی اسیر نباشد» ناگزیر باید گفت که تحلیل یا تفسیر ما هم بر این دو کتاب، بر این منوال است.

«شعر مانند انسان لنگرگاه نوعی جوهر حیاتی و روحی است» جوهر این شعرها و زندگی سرایندگان ما را بر آن داشت تا در حد وسع خویش لایه‌های نه‌چندان آشکار اشعار را در ارتباط با زمانه‌ی حاکم بر شاعر بشکافیم، به این امید که نظرات ارائه شده در هر دو کتاب موجبی باشد برای تأملی بیشتر در سروده‌های شاعران و نیز نگاهی کاونده به فراز و نشیب این دشت بلازده... و ختم مقال اینکه بجاست اگر با دم مسیحایی رند عالمسوز دنیای پرغوغای رنگین طنز، مولانا عبید زاکانی رند رندان، بگوییم:

هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم

تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

حسین صفاری دوست

نیما یوشیج

ترا من چشم در راهم

ترا من چشم در راهم شباهنگام
که می‌گیرند در شاخ «تلاجن» سایه‌ها رنگ سیاهی
وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم؛
ترا من چشم در راهم.

شباهنگام. در آن دم که بر جا درّه‌ها چون مرده ماران خفتگانند؛
در آن نوبت که بندوق دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام
گرم یادآوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم؛
ترا من چشم در راهم.

در انتظار آمدن صبح یا سوار؟

تاریکی تمام جهان را در خود حل کرده و همه چیز آغشته به سیاهی و تاریکی است. در این ظلمت مردی خاموش و مضطرب، چشم براه عزیزی از آن سوی دره هاست و تمام شب را همچون کوهی سنگین بردوش خود حس می‌کند و چشم انتظار آن کاری است که باید کارستان باشد. مردی که دلخسته است و مستحق عنایت خاص، و بر جاده‌های تودرتوی خاموش و تاریک چشم، انتظار خویش را چون فانوسی آویخته است. مردی که اندیشه‌های فراوانی در سر دارد و آرزوهای بسیاری در سینه نهان کرده تا هریک را در جایی به‌ثمر بنشانند. این موجود سراپا انتظار، انتظار چیزی، کسی یا سواری را می‌کشد که از آن سوی تاریکی می‌آید و پیامی با خود دارد، یا این پیک، موجودی اثیری است که روح انسان به انتظار نشسته را، باید با مرهم‌های نوازش درمان کند و مردی انتظار کشیده را از تاریکی

در انتظار آمدن صبح یا سوار؟ / ۱۵

موحش به صبحی نوید بخش پیوند دهد.

مردی که انتظار کسی را دارد در کلبه گشوده است و
سُمُزیه‌های پیکِ پی خجسته را با تمام جان آگاه خود چشم انتظار
است:

ترا من چشم در راهم شباهنگام
که می‌گیرند در شاخ «تلاجن» سایه‌ها رنگ سیاهی.

منتظر در دروازه‌ی شب نشسته و ندا می‌دهد که در آن دم می‌آیی،
به یاد داشته باش که سایه‌ها در درخت «تلاجن» رنگ شب را انعکاس
داده باشند:

وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم.

از دلخستگان عشق و اضطراب، اندوهی اگر در دل است، قصد خانه
ماکن که انتظاریان را دل و جان مشتاقانه چشم به در دوخته شده است:

ترا من چشم در راهم.

باز تکرار می‌کند، ندا می‌دهد که:

چشم انتظار تو هستم:

شباهنگام در آن دم که بر جاده‌ها چون مرده‌ماران خفتگانند.

در شبی که دره‌های دهکده من چون مارانِ مرده خفته و ساکت‌اند من چشم براه تو هستم:

در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سروکوهی دام.

وقتی که نیلوفر از سر محبت و به رسم طبیعت خویش سودای درآغوش کشیدن همه چیز را دارد، خاصه اینکه به پای سروکوهی هم دام محبتش را پیچیده باشد، آری انتظار با شکیبایی نیاساید:

گرم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم.

آن لحظه‌ی مناسبی که وصفش رفت، اگر یاد مرا در دل داری و یا نداری من از یادت غافل نیستم:

ترا من چشم در راهم.

تکرار عبارت شعر هشدار می‌دهد که کسی که باید بیاید و تشنگان انتظار را از دیدار خویش سیراب کند و روزگار تهی بی‌دوست و بی‌همدم و بی‌یار بودن را با آمدن خویش پایانی ابدی بخشد.

احمد شاملو

بچه‌های اعماق

به‌علی‌رضا اسپهبد

گفتار برای یک ترانه، در شهادت احمد زیبرم

در شهر بی‌خیابان می‌بالند
در شبکه‌ی مورگیِ پس‌کوچه و بن‌بست،
آغشته‌ی دود کوره و قاچاق و زرد زخم
قاب‌رنگین در جیب و تیرکمان در دست،
بچه‌های اعماق
بچه‌های اعماق

باتلاق تقدیر بی‌ترحم در پیش و
دشنام پدرانِ خسته در پشت،
نفرین مادرانِ بی‌حوصله در گوش و

هیچ از امید و فردا در مشت،
بچه‌های اعماق
بچه‌های اعماق



بر جنگل بی بهار می شکفند
بر درختان بی ریشه میوه می آورند،
بچه‌های اعماق
بچه‌های اعماق

با حنجره‌های خونین می خوانند و چون از پا در آمدند
درفشی بلند به کف دارد
کاوه‌های اعماق
کاوه‌های اعماق

کاوه‌ها میراث اعماقند...

شمال و جنوب را فاصله‌ای است که هیچ رؤیایی آن را پر نمی‌کند و هیچ خوش‌خیالی را با دل سوزاندن بر این جغرافیای محنت دل آرام نمی‌گیرد. شمال و جنوب را انتها و ابتدایی است که هیچ اندیشه‌ای نمی‌تواند به کنه آن پی ببرد و روزگارش را ترسیم کند. این شمال و جنوب که روزگار از آبراهه‌ی قیری‌اش ذهن‌های تنبل را اشباع کرده است، تنها محدوده‌ای است که هر روز بر وسعت جدالش افزوده می‌شود و دستی که از شمالش زدوده و بر جنوبش بیفزاید گویا دستی افسانه‌ای است، زیرا این گونه که ما می‌بینیم و می‌پنداریم هر روز این عمق ژرفتر می‌شود و بغرنجی این شمال و جنوب از جغرافیا به تاریخ و از تاریخ به فلسفه و از فلسفه به ستیز می‌گراید. هرچند عده‌ای خوش‌نوش و خوش‌پوش در آن سوی خیال خود سری تکان می‌دهند که: بی‌فایده است، بی‌ثمر است، بی‌نتیجه است، به‌جایی

نمی‌رسد!- اما این جدال روز و شب است، این جدال بودگی و نبودگی است.

همه می‌دانند که روزی چندین سلول می‌میرد و هیچ سلولی جوان جای آن را نمی‌گیرد. اما باز طبیعت بی‌چشمداشت به زندگی و مرگ سلول، بازی خویش را ادامه می‌دهد. زیرا حکمت زیستن در مرگ سلول است، اگرچه سلولی تازه و جوان نروید، شمال و جنوب سلول است که زیبایی‌اش در همین جدال‌هاست با تمام بی‌طاقتی‌ها و طاقت‌های زیستن و ماندن:

در شهر بی‌خیابان می‌بالند
در شبکه مورگی پس‌کوچه و بن‌بست.

شمال و جنوب از خیابان، کوچه، شبکه، بن‌بست، تنگنای خود را
به‌رخ می‌کشد تا آهسته در مه غلیظ انبوهی از بغرنجی‌ها به‌زندگی
روزها پیوند بخورد:

آغشته دودکوره و قاچاق و زردزخم.

شمال و جنوب نشانه‌هایی دارد که هرکس با هر اندیشه‌ای به‌چشم
می‌بیند و لمسش می‌کند، هرچند برای پرکردن این ژرف‌ترین گودال
چاره‌ای نیندیشد:

قاب رنگین در جیب و تیرکمان در دست.

بچه‌های اعماق

بچه‌های اعماق.

شمال و جنوب را کودکانش رقم می‌زنند با زخم‌ها بر چهره و قاچاق-
کردن تن و جان خود با قاب‌ریزی بر خاک زندگی:

باتلاق تقدیر بی‌ترحم در پیش و

دشنام پدران خسته در پشت.

تقدیر شمال و جنوب چنین است که جنوبش در باتلاق تحجر و
پندارهای از پیش شکل یافته بغلتد و پدران خمیده در زیر بار نان، جز
ناسزا و دشنام بر زبان جاری نکنند و نظر دیگری را نپذیرند:

نفرین مادران بی‌حوصله در گوش و

هیچ از امید فردا در مش.

بچه‌های اعماق

بچه‌های اعماق.

در جدال شمال و جنوب، مادران زود پیر می‌شوند و درخت
بی‌حوصلگی از چارباغ سینه‌ی خسته‌شان می‌روید که بارش جز

نفرین به دلبندها پاره‌پوش نیست. این فرزندان اعماق نیز چون چیزی از فرداها در مشت خویش ندارند و سرنوشتشان هم از پیش معلوم است، در حال به باتلاق تقدیر فرو می‌روند:

بر جنگل بی‌بهار می‌شکفند.

جنگلی که بهاری بر چهره‌اش ننشیند و مرغی بر شاخسارش نیاویزد از جنگل بودن فقط چوبی قابل سوختن دارد:

بر درختان بی‌ریشه میوه می‌آورند

بچه‌های اعماق

بچه‌های اعماق.

اما بر درختان بی‌ریشه میوه آوردن معجزه‌ای است که تنها با سرنوشت جنوب گره خورده است و شمال از این معجزه‌ی حیرت بی‌بهره است:

با حنجره‌های خونین می‌خوانند و چون از پای درآمدند

درفشی بلند به کف دارند

کاوه‌های اعماق

کاوه‌های اعماق.

خصوصیت جنگل شمال و جنوب را از میوه‌اش می‌توان تشخیص داد و آواز قبیله را از مردانش. جنوب آبروی عشق است، جامعه‌ی بشری را همیشه سیراب کرده است، هرچند که شمال میوه‌چین خرمن این جنگل بی‌ریشه باشد. تنها از اعماق جنوب کاوه سر برمی‌آورد، هرچند که این کاوه‌های قبیله‌ی جنوب با دهانی پر از خون بخوانند، اما همیشه در حال خواندن‌اند. همین کاوه‌ها وقتی بر خاک بر باد رفته از تضاد شمال و جنوب می‌غلتنند درفشی که نشانه‌ی رهایی نوع بشر است به کف دارند. حالا یاوه‌گویان شمال در کنار اجاق گرمی یافته از زراندوزی‌های خویش هرچه می‌خواهند بلایند، که فاصله‌ی شمال و جنوب، تنها از پل دست‌های همین کاوه‌ها خواهد گذشت.

مهدی اخوان ثالث

آن بالا

داشتم با ناهار
یک دو پیمانه از آن تلخ، از آن مرگابه،
زهرمارم می کردم.

مزه ام: لب گزه تلخ و گس با همگان تنهائی.
پسرک
- پسرم -

رفته بود آن بر، آن بالائی،
در سه گنج دو ردیف قفسکهای کتاب،
دستها از دو طرف وا کرده،
تکیه داده به دو آرنج، گشوده کف دست،
پای آویخته و سر سوی بالا کرده،
مثل یک چوب نه هموار صلیب.

یا اگر باید هموار بگویم، شاید
مثل یک مرد صلیب.

خواهرش گفت:

«بیا پائین، زردشت!»

مادرش گفت:

«بیا پائین، مادر!»

وقت خواب است، بیا، من خوابم می آید.»

- «من نمی آیم پائین، من اینجا می خوابم ...»

گفت زردشت صلیب،

- «... من همین بالا می خوابم.»

من باو گفتم، یا می گفتم باید:

«تو بیا پائین، فرزندا!»

پدرت آن بالا می خوابد.»

یا شاید.

«پدرت آن بالا خوابیده است.»

صلیب بر رنج روزگار

مردی در ژرفای حیرت خویش نشسته است و از روی حسرت
دل به جام سپرده است و آتش را پیاله پیاله در جان می ریزد و با تمام
حسرت خویش بر زندگی آدمیان افسوس می خورد و دل می سوزاند.
مردی که از روزگار چیزی به کف ندارد مگر حسرتی به دل، و حال در
خویش آرام آرام می شکند. این مرد با هر پیاله آتش حسرتناک،
چاشنی ای که همان لب گزیدن های تحسرالود است همراه با درد
دیگران در تنهایی، آه آتشین را با روزگار فتنه آمیز خویش گره می زند،
بار اندوه دیگران را بر دوش می کشد و غل و زنجیر پیچیده بر دست و
پای را از آفتاب زندگی به سایه می برد که ناگهان می بیند:

داشتم با ناهار
یک دو پیمانه از آن تلخ، از آن مرگابه
زهرمار می کردم.
مزه ام: لب گزّه تلخ و گس با همگان تنهایی.

پیمانه های ناگزیر آن هم از روی نیازی دردناک در شبی وهم آلود همراه
با زمزمه های تلخ و ریختن تلخابه به درون خویش، انگشت بر دهان
داشتن و لب گزیدن های حیرت آوری در خود، می سراید:

پسرک
- پسر م -
رفته بود آن بر، آن بالائی،
در سه گنج دو ردیف قفسکهای کتاب،

پسرکه نمادی از خود پدر است و شیطنتهای جوانی پدر را به ارث
برده است، گاهی در رفتارش ظرافت های عبرت آموزی دیده می شود:

دستها از دو طرف وا کرده،
تکیه داده به دو آرنج، گشوده کف دست،

پسرک از روی غریزه بالای قفسه‌های کتاب رفته است و حالا می‌خواهد میزان علاقه‌ی دیگران را به خود بسنجد و هم توان و نیروی ناشناخته‌ی خود را به نمایش بگذارد:

پای آویخته و سرسوی بالا کرده،
مثل یک چوب نه هموارِ صلیب.

توصیف پسر از جانب پدر شاعر، ساده و عبرت‌انگیز است و به صلیب کشیده شدن، زندگی خود شاعر را به یاد می‌آورد و پدر را به تفکری عمیق فرو می‌برد، چنانکه ادامه‌ی رنج‌های خود را در این فراز و فرود حرکات پسر مجسم می‌کند:

یا اگر باید هموار بگویم، شاید
مثل یک مرد صلیب.

در این کشاکش حیرت و تفکر و تحسر، پدر روزگار تلخ مسیح‌وار خویش را به یاد می‌آورد و از سریر شیطننت‌ها به ورطه‌ی ژرف زندگی می‌نگرد:

خواهرش گفت:

«بیا پایین زردشت!»

مادرش گفت:

«بیا پایین مادر!»

وقت خواب‌ست، بیا، من خوابم می‌آید.»

همین لحظه‌ی خواهش‌هاست که درون بچه را به غلیان می‌آورد و پدر را به عمق درون ناشناخته‌ی کودک پرتاب می‌کند:

- «من نمی‌آیم پائین، من اینجا می‌خوابم...»

به ناگاه صحنه عوض می‌شود و کودک در عالم شیطننت نقش بزرگان را به عهده می‌گیرد و با تمام توان می‌گوید که نه! من اینجا بالای صلیب می‌خوابم، چرا که بالا رفتن و از بالا به زیر نگرستن همواره ارث نیاکانم بوده است:

گفت زردشت صلیب،

«... من همین بالا می‌خوابم.»

زردشت روزگار، صبور و آرام که با صلیب، یک تاریخ فاصله دارد
تکرار می‌کند که نه! من اینجا می‌خوابم:

من به او گفتم، یا می گفتم باید:

«تو بیا پایین فرزند!

پدرت آن بالا می خوابد.»

یا شاید

پدرت آن بالا خوابیده ست.»

این لفظ شاید وسعت تمام صحنه را نشان می دهد، زیرا ناظر حرکت های صلیب و رنج و خوابیدن و افسوس خوردن انسانی است با این پروا که چرا پیشاپیش نگفته است که بیا پایین فرزند، پدرت سال هاست که بالای این دار خوابیده است و تو می پنداری که بر زمین ایستاده است.

قصه ی شاعر و کودک سال هاست که تکرار می شود و مردان تاریخ ساز بی گفتگو بر صلیب رنج روزگار چهارمیخ شده اند و زورمندان سال هاست که این گونه صلیب ها را پاسداری کرده اند.

فروغ فرخزاد

تنها صداست که می ماند...

چرا توقف کنم، چرا؟
پرنده ها به جستجوی جانب آبی رفته اند
افق عمودی است
افق عمودی است و حرکت: فواره وار
و در حدود بینش
سیاره های نورانی می چرخند
زمین در ارتفاع به تکرار می رسد
و چاه های هوایی
به نقبهای رابطه تبدیل می شوند
و روز وسعتی است
که در مخیله گرم کرم روزنامه نمی گنجد

چرا توقف کنم؟

راه از میان مویرگهای حیات می‌گذرد

کیفیت محیط کشتی زهدان ماه

سلولهای فاسد را خواهد کشت

و در فضای شیمیایی بعد از طلوع

تنها صداست

صدا که جذب ذره‌های زمان خواهد شد

چرا توقف کنم؟

چه می‌تواند باشد مرداب

چه می‌تواند باشد جز جای تخم‌ریزی حشرات فساد

افکار سردخانه را جنازه‌های بادکرده رقم می‌زنند

نامرد در سیاهی

فقدان مردیش را پنهان کرده است

و سوسک... آه

وقتی که سوسک سخن می‌گوید.

چرا توقف کنم؟

همکاری حروف سربی بیهوده است.

همکاری حروف سربی

اندیشه حقیر را نجات نخواهد داد.

من از سلاله درختانم

تنفس هوای مانده ملولم می کند
پرنده ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را به خاطر بسپارم

نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن
به اصل روشن خورشید
و ریختن به شعور نور
طبیعی است
که آسیاب های بادی می پوسند
چرا توقف کنم؟
من خوشه های نارس گندم را
به زیر پستان می گیرم
و شیر می دهم.

صدا، صدا، صدا، تنها صدا
صدای میل طویل گیاه به رویدن
صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن
صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک
صدای انعقاد نطفه معنی
و بسط ذهن مشترک عشق
صدا، صدا، صدا، تنها صداست که می ماند

در سرزمین قدکوتاهان
معیارهای سنجش
همیشه بر مدار صفر سفر کرده‌اند.
چرا توقف کنم؟
من از عناصر چهارگانه اطاعت می‌کنم
و کار تدوین نظامنامهٔ قلبم
کار حکومت محلی کوران نیست.

مرا به زوزه دراز توحش
در عضو جنسی حیوان چه کار
مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چه کار
مرا تبار خونی گلها به زیستن متعهد کرده است
تبار خونی گلها، می‌دانید؟

دلم گرفته است
دلم گرفته است
به ایوان می‌روم و انگشتانم را
بر پوست کشیدهٔ شب می‌کشم
چراغهای رابطه تاریکند
چراغهای رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشکها نخواهد برد
پرواز را به خاطر بسپار
پرنده مردنی ست

حرکت به سوی ماندگاری صدا

رفتن و باز رفتن، این سرنوشت هر انسان فعال است. حرکت به جلو جهت نپوسیدن و وامانده نشدن. حرکتی که از پوسیدگی سلول‌ها جلوگیری می‌کند و تعهد زیستن در میان انبوه صداهاى برجا مانده انسان پیشرو را که باید فقط به رفتن تن دهد؛ انسانی که اگر در یک جا بماند و وضع موجود را پذیرا شود، خواهد پوسید و بی‌شک پیش از آمدن مرگ به تالاب بدل خواهد شد. پس طالب تحرک و حرکت است، حرکت به سوی ماندگاری، به سوی عشق و تعهد زیستن، درجایی که توقف می‌خواهی شکوفا باشی و از همگان که در خاک رخوت، جهت خویش عنوانی برای زندگی حقیر تدارک می‌بینند، یک سر و گردن بالاتر بایستی. تو که برای خود رسالتی مافوق خورد و خواب و پوشاک و نوشیدن‌های بی‌مورد دست و پا می‌کنی و آسمان‌های اندیشه را می‌خواهی درنوردی، تویی که خود را

به تبار گل‌ها پیوند می‌زنی و با زندگی مشتی حیوان که مشغله‌شان هم حقیر و حیوانی و ضدانسانی است و خود را در آرزوهای پست غرق کرده‌اند کاری نیست. تویی که بر سرنوشت خویش می‌خواهی حاکم باشی و تمام قضا و قدر از پیش تعیین شده را درهم بریزی، باید به نردبان تکرار پشت پا بزنی، با هر آنچه خصایل انسانی و اخلاقیات هایت را مورد تجاوز قرار می‌دهد بستیزی و آنگاه بر سکوی انسانیت خویش پای سفت کنی و فریاد برداری که تنها در این روزگار فراموشکار سکوت و بیرون از چار دیواری‌های فسیل‌کننده‌ی احساس و اندیشه، پس به هوش باش این صداست که من پایداری می‌کنم:

چرا توقف کنم، چرا؟

پرنده‌ها به جست و جوی جانب آبی رفته‌اند.

توقف، در زمانی که تمام پرنده‌ها به جانب فتح آسمان پاک می‌روند، نشانه‌ی درخویش پوشیدن است:

افق عمودی است

افق عمودی است و حرکت: فواره‌وار

و در حدود بینش

سیاره‌های نورانی می‌چرخند.

حرکت انسان بالنده به سوی بالاست همچون فواره‌های سر برافراشته
که اگر به پستی بگرایند، میرندگی را پذیرا شده‌اند:

زمین در ارتفاع به تکرار می‌رسد
و چاه‌های هوایی
به نقب‌های رابطه تبدیل می‌شوند.

وقتی در بالا پرواز کنی حتماً زمین پرفراز و نشیب را یک‌گونه و
تکرار شونده می‌پنداری و چاه‌های هوایی را که باید از روی آن‌ها
بجهی، به عینه می‌بینی که در دنیای حاکمیت سود و سودا
به رابطه‌های طنزگونه بدل می‌شوند:

و روز وسعتی است
که در مخیله گرم کرم روزنامه نمی‌گنجد.

روز وسعت روزگار نور است و نور وسعت زندگی. و این حرکت زیبا
در فکر تنگ روزنامه‌های مبلّغ کوتاه‌فکری نخواهد گنجید:

چرا توقف کنم؟
راه از میان مویرگ‌های حیات می‌گذرد
کیفیت محیط کشتی زهدان ماه

سلول‌های فاسد را خواهد کشت.
وقتی که زندگی از کوچکترین رگ در حال گذر است، توقف کردن
نشانه‌ی ایستایی است و سلول‌های فاسد را می‌پوساند:

و در فضای شیمیایی بعد از طلوع
تنها صداست
صدا که جذب ذره‌های زمان خواهد شد.

ذرات نور محمل حیات و معجزه‌اند و خورشید بعد از طلوع کردن
مقداری از این ذرات را منتشر می‌کند تا صوت را در فضا و زمان
بپراکند:

چرا توقف کنم؟
چه می‌تواند باشد مرداب
چه می‌تواند باشد جز جای تخم‌ریزی حشرات فساد.

ماندن در زندگی و رها شدن در رکود و انجماد بسان مردابی خواهد
بود که جای تخم‌ریزی حشرات موزی است:

افکار سردخانه را جنازه‌های بادکرده رقم می‌زنند
نامرد در سیاهی

فقدان مردیش را پنهان کرده است
و سوسک... آه.

سردخانه‌های زندگی بسته‌ی امروزی را تنها هیكل‌های بادکرده‌ی
خوش‌پوش و خوش‌نوش بی‌درد انباشته است. فکر این‌گونه خانه‌های
سرد را فقط جنازه‌های متحرک رقم می‌زنند. در جایی که نامردمان
مردمی‌نمای روزگار در سیاهی شب چهره‌ی خود را پنهان می‌دارند،
جز به افسوسی آه برآوردن چه می‌توان کرد:

وقتی که سوسک سخن می‌گوید

در سرزمینی که سوسک‌ها کنایه‌ای از انسان‌های کلیشه‌ای هستند و
سوسک‌وار سخن می‌گویند و می‌زنند چرا باید ماند و پوسید:

همکاری حروف سربی بیهوده است

همکاری حروف سربی

اندیشه‌های حقیر را نجات نخواهد داد

ثبت کردن مشتی افکار پوسیده و تهی از معنا که حقارت از واژه
واژه‌اش سرریز می‌کند هرگز نجاتی برایش متصور نیست، نابودی‌اش
حتمی است:

من از سلاله درختانم
تنفس هوای مانده ملولم می‌کند
پرنده‌ای که مرده بود به من پند داد که پرواز را به خاطر
بسپارم

کسی که از سلاله‌ی درختان است همیشه حرکت به سوی نور را
مشتاقانه می‌آزماید و رویش و رویندگی را اصل حیات و هستی
می‌داند و هوای مسموم پژمرده‌اش می‌کند. پرواز شاخ و برگ‌های این
درخت فقط به سوی افق‌های گسترده است و عرصه‌هایی که هوای
پاک و زلالی داشته باشد:

نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن
به اصل روشن خورشید
و ریختن به شعور نور.

هر رکنی از ارکان حیات طبیعی بر اصل چهارگانه‌ی طبیعت استوار
است، با پیوندی ناگسستنی. و پیوستن که نهایت هر ترکیب شونده در
عرصه‌ی طبیعت است اصلش به سوی نور خواهد بود:

طبیعی است
که آسیاب‌های بادی می‌پوسند.

طبیعت هر چیز رو به نو شدن دارد و پدیده‌ای که نتواند نو شود
حاصلی جز پوسیدگی و مرگ ندارد:

چرا توقف کنم؟
من خوشه‌های نارس گندم را
به زیر پستان می‌گیرم
و شیر می‌دهم.

گندم نشانه‌ی زیستن و نیروست و شیردادن نشانه‌ی بقای هر نسل:

صدا، صدا، تنها صدا
صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن
صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک.

آب، نمودی است از روندگی و حیات‌بخشی، و با گذر از هر وادی، با
نقشی از ماه و ستاره بر چهره‌ی خود، بر جدار خشک پذیرندگی خاک
مادر، خود را فدا می‌کند تا حاصلخیزی به بار بیاید:

صدای انعقاد نطفه‌ی معنی
و بسط ذهن مشترک عشق
صدا، صدا، تنها صداست که می‌ماند.

حرکت به سوی ماندگاری صدا / ۴۵

صدای پوینده‌ی معنی که در قید و بندهای محیط گرفتار است، فریاد خواهد زد که تنها صدا از آدمی می ماند- و به تعبیری صریح- زیستن بالاترین صداهاست:

در سرزمین قد کوتاهان

معیارهای سنجش

همیشه بر مدار صفر سفر کرده اند.

مردمی که نارس و بدون رشد طبیعی مانده اند با عیار «صفر» همه چیز را می سنجند. و صفر، به تعبیری زیست شناختی، درجه‌ی انعقاد تمام سلول های مغز است:

چرا توقف کنم؟

من از عناصر چهارگانه اطاعت می کنم

و کار تدوین نظامنامه قلبم

کار حکومت کوران نیست.

کسی که از عناصر طبیعی (آب و باد و خاک و آتش) پیروی می کند انسانی است که جز منطق درست زندگی، چیزی را بر خود تحمیل نمی کند و مقلد زندگی دیگران نیست:

مرا به زوزه دراز توحش
در عضو جنسی حیوان چه کار.

حیوان جهت بقای نسل در فصل معین، برای جلب توجه جفت یا
به قصد جفت جویی زوزه‌های کشدار می‌کشد. انسان را با این
حرکت‌های ابتدایی زندگی و جنبش‌های کرم‌وار حقیر کاری نیست:

مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چه کار.

هر چیزی که بی حرکت و ساکن بماند، مانند قطعه‌ای گوشت مبدل
به کرم خواهد شد و تباهی در هستی اش ریشه می‌دواند:

مرا تبار خونی گلها به زیستن متعهد کرده است
تبار خونی گلها، می‌دانید؟

انسان طالب این است که خود را با موجودات شریف و پاک و منزّه
بسنجد، و پیوند با تمام گل‌ها و گیاه‌ها و درخت‌ها نشانه‌ی تمایل
به رویندگی و ریشه‌دار بودن است و خواهان سبزی و سربلندی:

دلم گرفته است.

دلم گرفته است.

شاعر بعد از تمام رازها و مستوری‌های زمینی و آسمانی، به یاد نیمه‌ی
جدا شده‌ی خویش می‌افتد و زندگی بر او تنگ می‌آید و در عالم
دلگرفتگی از زندگیِ امروزی به ضمیر و آمال خود رجوع می‌کند:

به ایوان می‌روم و انگشتانم را
بر پوست کشیده‌ی شب می‌کشم.

شاعر در سیاهی و تنهایی، انگشتان را بر چهره‌ی خیالی شب می‌کشد
که رمز سیاهی محیط بیرون از خود است:

چراغهای رابطه تاریکند
چراغهای رابطه تاریکند.

انسان قرن موشک و ماشین تنهاست و از تنهایی خود رنج می‌برد،
هیچ اختری سوسو نمی‌زند تا دل آدمی را به جرقه‌ی امیدی روشن کند.
انسان تنهای معاصر با هیچ‌کس نمی‌تواند رابطه برقرار کند چون
همه چیز در گرو داد و ستدهای حقیرانه‌ی دنیای سود و سوداست:

کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسیار
پرنده مردنی است.

شاعر پروای دیدار آفتاب را دارد اما همه جا شب است و
تنهایی. و شب پرستان که نمی توانند معرف آفتاب باشند. پس چار و
ناچار شاعر از رفتن به محفل گنجشک ها هم برای خود خیالی
می تراشد و قصد نابودی تنهایی خود را می کند. در فرجام چون
می داند که انسان فانی است، می گوید به اوج انسانیت خویش پرواز
کن زیرا سرانجام هر هست، نیستی است.

م. آزاد

بی تو خاکسترم

بی تو خاکسترم
بی تو، ای دوست!
بی تو تنها و خاموش
مهری افسرده را بستم.

بی تو در آسمان، اخترانند
دیدگان شررخیز دیوان.
بی تو نیلوفران آذرانند
بی تو خاکسترم
بی تو، ای دوست!

بی تو این چشمه سار شب آرام

بی تو خاکسترم

چشم گرینده‌ی آهوانست

بی تو، این دشت سرشار

دوزخ جاودانست.

بی تو مهتاب تنهای دشتم

بی تو خورشید سرد غروبم

بی تو بی نام و بی سرگذشتم.

بی تو خاکسترم

بی تو، ای دوست!

بی تو این خانه تاریک و تنهاست

بی تو، ای دوست

خفته بر لب، سخنهاست!

بی تو خاکسترم

بی تو،

ای دوست!

بی دوست در انزوای پوچ

انسان همیشه در جمع هستی می پذیرد. در جمع، موافقان را چون نگینی در انگشتر محبت می گیرد. از جمع دوست را برمی گزیند. و از حلقه‌ی محبت اینان گوهری جدا می کند تا روزان خویش را با او به سبکباری به زمزمه بنشیند. انسان محروم از محبت و بی دوست، تخمی پراکنده در میان بادی سرگردان است، نه ریشه در خاکی دارد و نه در رودی جاری است تا به دریایی بپیوندد یا به وادی دوری حتی. انسان در این تنهایی تلخ که حصار مسکونی‌های تنگ امروزی چون زندانی خوداختیار کرده او را تنگ در سینه می فشارد و این انسان عاصی از مناسبات دنیای سود، چون کبوتری در این قفس بی‌روزن جنگ بر روزگار خویش می زند و اگر مفری بیابد همانا سرکوفتن است بر میله‌ها و تماشا کردن دست و پا زدن هموعانی که در چهاربند این بی‌عدالتی ناگزیر گرفتار آمده‌اند. این انسان دورمانده از طبیعت،

بی عشق، بی یار و یاور در جنگلی چنین دردناک سر در پی آمال
 پوشالی خود دارد و از افق‌های دور فقط خیابان نزدیکی را می‌بیند که
 «زنی با زنبیل از آن می‌گذرد»، چنین انسانی اگر دوست داشتن را هم
 به بازار سود و سودا به‌داو بگذارد آیا می‌تواند روزان و شبان را
 به زندگی ای چنین مشقت‌بار ادامه دهد؟ آن‌هم در هنگامه‌ای که سنگ
 گور خویش را خود می‌تراشد و مرگ خود را در این چهارراه خاموش
 به تماشا نشسته است. انسان بی‌یاور در این جهان این‌گونه تنگ آیا
 بسان دانه‌ای نیست که در میان ریگ‌های شیبی سهمگین رها شده و
 انتظار رویش را تنها به مدد آفتاب و باد و باران نشسته است؟ این چنین
 انسانی آیا مرثیه‌خوان مرگ خویش نیست؟:

بی تو خاک‌سترم
 بی تو، ای دوست!
 بی تو تنها و خاموش
 مهری افسرده را بستم.

بر خاک‌ستر تنهایی خاموش نشستن و افسردگی و حرمان را ذکر گفتن
 مگر نه آیا پیشه‌ی آدم‌های بی‌درد و بی‌هدف است؟

بی تو در آسمان، اخترانند
 دیدگان شررخیز دیوان.

آسمان دام ظلمت است و ستارگان آتشفشان چشم دیوان تنهایی اند
که از هرسو آسمان دل انسان را احاطه کرده‌اند:

بی تو نیلوفران آذرانند.

بی تو خاکسترم

بی تو، ای دوست!

در خاکستری دوست نشستن و در کمین لحظه‌های تلخ، شکار مرگ
بودن رسم انسان نیست. انسان با دیگران به‌بودگی می‌رسد:

بی تو این چشمه سار شب آرام

چشم‌گیرنده‌ی آهوانست.

بی تو، این دشت سرشار

دوزخ جاودانست.

بی دیگران زیستن و در خود فرو رفتن خصیصه‌ی فردگرایی است. این
دنای شقاوت‌بار ریشه‌ی یاران را می‌خشکاند و چهره‌ی خود را
می‌آراید. این‌گونه زیستن شایسته‌ی فرزندان آدم نیست، خاصه آدمی
که گوهر ذاتش از خمیره‌ی عشق و ایثار است و چراغ راه دیگران شدن
خصیصه‌ی اوست:

بی تو مهتاب شبهای دستم
بی تو خورشید سرد غرویم.
بی تو خاکسترم
بی تو، ای دوست!

انسان تنها در دشت‌های زندگی موجود دلشده‌ای است که غروب
حیات خویش را انتظار می‌کشد و با چشمانی که در تودرتوی این
هزاره‌ی تنهایی چون خورشیدی سرد، آسمان وجود را به‌نظاره
نشسته است:

بی تو این خانه تاریک و تنهاست
بی تو، ای دوست
خفته بر لب، سخن‌هاست!
بی تو خاکسترم
بی تو،
ای دوست!

تنهایی نهایت رنجباری است و چشمه‌های جوشان سالیان
است که به‌خشکی نشسته و دل و خانه و چشم هر سه به‌تاریکی فرو
رفته‌اند. سخن‌های ناگفته بر شکوفه‌های لب‌ها در بهتی عظیم فرو
رفته، از هر گوشه‌ی این خرابه‌ی تنهایی خاکستر می‌بارد. خاکستر
جای زندگی و هر موجود زنده‌ی دیگر را گرفته است. آخر مگر نه
اینکه خاکستر نشانه‌ی فرونشستن شعله‌های زندگی است؟

سیاوش کسرائی

غزل برای درخت

تو قامت بلند تمنایی ای درخت
همواره خفته است در آغوش آسمان
بالایی ای درخت
دستت پر از ستاره و جانت پر از بهار
زیبایی ای درخت
وقتی که بادها
در برگهای درهم تو لانه می کنند
وقتی که بادها
گیسوی سبز فام تو را شانه می کنند
غوغایی ای درخت
وقتی که چنگ وحشی باران گشوده است
در بزم سرد او
خنیاگر غمین خوش آوایی ای درخت

در زیر پای تو
اینجا شب است و شب زدگانی که چشمشان
صبحی ندیده است.
تو روز را کجا
خورشید را کجا
در دشت دیده غرق تماشایی ای درخت؟
چون با هزار رشته تو با جان خاکیان
پیوند می‌کنی
پروا مکن ز رعد
پروا مکن ز برق که بر جایی ای درخت.
سر برکش ای رمیده که همچون امید ما
با مایی ای یگانه و تنهایی ای درخت

جاودانگی راز یک درخت

انسان شکست خورده به پوچی رو می آورد و انسان سرکش به جنگل و کوه. طبیعت در کنار انسان می روید و انسان در کنار درخت و آب و گل و سبزه پناه می گیرد و آفتاب عمر را نظاره می کند. انسان به راز جاودانگی می اندیشد و قامت تمنای خویش را در گذر زمان سیراب می کند و به بار می نشاند.

انسان در ابتدا برای استقامت الگو و اسطوره می آفرید و برای عشق راز جاودانگی طلب می کرد. انسان در روزگار گذشته و حال به تبع طبیعت سبز و سرشار گشته است، دل و جان را سبز می خواسته که قامت آرزوهایش هم سبز بوده است. انسان برای خورشید و آسمان صورت خیالی آفرید تا پرواز را باور کند، و دشت را برگزید تا بر آن بایستد و همچون درخت در برابر توفان روزگار سر برافرازد. درخت طی سالیان دراز همواره نمودگار استقامت و پایداری بوده

است. ناصر خسرو انسان بی‌بر را چون درختی بی‌بر سزای سوختن می‌دانسته و درختان بلند و بالنده را نشان انسان‌های بالنده. شاعر معاصر نیز انسان را همچون درخت، روینده می‌خواهد:

تو قامت بلند تمنایی ای درخت
همواره خفته است در آغوش آسمان
بالایی ای درخت

آدمی بعد از وصف زندگی خود، به توصیف پیرامون می‌پردازد. تمام زوایای زندگی بشر و اطرافش از چشم شاعر وصف پذیر است، و چه زیبا هم:

دستت پر از ستاره و جانت پر از بهار
زیبایی ای درخت.

تری و تازگی را از طبیعت وام گرفتن، گل و بوته را ماند که انسان برای محل سکونت خویش به در و دیوار می‌آویزد تا یکنواختی و تاریکی را از محیط زندگی خود زایل کند:

وقتی که بادها
در برگهای درهم تو لانه می کنند
وقتی که بادها
گیسوی سبز فام تو را شانه می کنند
غوغایی ای درخت.

باد در شاخ و برگ انسان درخت می پیچد و گیسوان زندگی را به ترنم
درمی آورد و قامت انسان درخت را به غوغای زیستن دعوت می کند:

وقتی که چنگ وحشی باران گشوده است
در بزم سرد او
خیناگر غمین خوش آوایی ای درخت
در زیر پای تو
اینجا شب است و شب زدگانی که چشمشان
صبحی ندیده است.

از این نظر، نماد انسان در قالب درخت به جلوه درمی آید و شاعر توان
خود را و اطرافیان را محک می زند و جدال راستی و کژی آغاز
می شود. شاعر شب را معادل سیاهی و ظلم و تباهی می گیرد که دام
خویش را همه جا گسترده است و عده ای هم که شب را پاس می دارند
و با صبح زندگی انسان ها هیچ پیوندی ندارند، هرگز چشمشان طلوع

آفتاب را نخواهد دید. و خیل شب‌زدگان چشم انتظار صبح‌اند و
طلیعه‌ی خورشید را که زداینده‌ی شب است و سیاهی و ظلمت، از
درخت نوید می‌خواهند:

تو روز را کجا

خورشید را کجا

در دشت دیده غرق تماشایی ای درخت!

درخت، با قامتی استوار، نظاره‌گر بیداری است در پهنه‌ی طبیعت و
چشم در راه روز و خورشید، با ریشه‌های هزارگانه‌اش در پیوندی
عمیق با آدم‌ها، بی‌هراس از رعد و برق، و همچنان پابرجا:

چون با هزار رشته تو با جان خاکیان

پیوند می‌کنی

پروا مکن ز رعد

پروا مکن ز برق که بر جایی ای درخت.

نماد درخت با تمام قامت، به‌قد و قواری انسان پیوند می‌خورد و
خودانسان می‌شود، و خاکیان خواهان سربرکشیدن درخت‌اند،
درخت یگانه‌ای که محمل امید است و پیوندش با آدمیان
گسست‌ناپذیر:

سربرکش ای رمیده که همچون امید ما
با مایی ای یگانه و تنهایی ای درخت.

هر روینده‌ی بالنده‌ای در طبیعت، به قصد رویارویی با نیستی،
به بالاترین حدّ زندگی چنگ می‌آویزد به این امید که به بالا برآید. امید
آدمیان به این تناور بالنده‌ای است که با آسمان زیستن گره خورده و در
عین تنهایی و بی‌باکی یگانه است و سر برآورده از دل آرزوهای جمع.

فریدون توللی

هوسناک

شب، سرزده از خاور و گیسو بُنِ خورشید
میتافت هنوز از سرِ آن نخلِ فسونبار.
میسودِ ترن سینه بهامون به دمی گرم
وارسته چو از بندِ گران، دیو گرفتار.

بر چهرِ شفق، ریخته شب، نرم و دلاویز
چون لاله که با سوسنِ خود رو دَمَد از خاک.
یا گونه رقاصه مستی که به شبگیر
نیلی شود از بوسه مستانِ هوسناک.

از پیشِ نظر، گاه یکی دهکده چون باد
میرفت و نگاه از پی او خیره همیتافت
دور، از دلِ آن سایه که منزلگه شب بود
نوری ز دلِ غمکده‌ای تیره همیتافت.

او، مات به دهلیزِ ترن، بیخبر از خویش
میجُست ز افسونِ شفق، رازِ شبانگاه.
وز پنجره افتاده سَبُک در خمِ گیسوش
لغزان و گریزان، دمِ افسرده دیماء

من خیره بر او، بیدل و حیران و هوسگیر
بر زمزمه دلکش او بسته زجان گوش.
میخواند پری نرم، یکی نغمه جانسوز.
میخاست زمن گرم، یکی شعله خاموش.

آن شعله که بسیار درین سینه پُرمهر
رخشید و فروزان شد و بشکفت و فروخفت.
آن عشقِ سبکسایه که هر بار ز سوئی
باز آمد و باز این دلِ دیوانه برآشفت.

آوای پری، نغمه جانبخشِ صفا بود
افسوس که اندیشه سامانِ دگر داشت.
افسوس که آن رشته پیوند، بفرجام
کوتاه بُدو پیوند به پایانِ سفر داشت.

نالید ترن لختی و بر جائی فرو داشت
اشکی دوسه رخشید در آن چشمِ فسونبار
پرداخت لب از نغمه و در چهره من دید
«دروازه شهرست، خدا باد نگهدار!»

آوازی در ترن خیال

خاطره‌ای از اعماق زندگی چه بسا ممکن است انسان را در رازی فرو برد که مدت‌ها تفکر را از آدمی سلب کند. این خاطره گاهی شیرین است و رنگ و بوی سالیان سرخوشی و جوانی را در خود دارد، بی هیچ پروایی از کسی یا اندیشه‌ای؛ و گاهی چنان دلچسب است که تو گذر عمر را حتی برای لحظه‌ای در خاطره‌ات ثبت نمی‌کنی و مدام از حالتی به حالت دیگر می‌روی و لب را به افسوس تلخ و گاه سر را به تأملی عمیق می‌جنبانی.

انسان با تصور خاطره‌ای خود را به گذشته پیوند می‌زند و از درون پرتلاطم خویش خاطره و یادی را بیرون می‌کشد و بر چهره‌اش چنان نظر می‌افکند که گویی راز تمام زندگی در این خاطره نهفته است:

شب، سرزده از خاور و گیسو بن خورشید
می تافت هنوز از سر آن نخل فسونبار
می سود ترن سینه به هامون به دمی گرم
وارسته چو از بند گران، دیو گرفتار.

خورشید در غروبی خسته فرو رفته است و شب از کرانه‌ی زندگی
بیرون خزیده است که قطاری مردی را به آن سوی زندگی می برد:

بر چهر شفق، ریخته شب، نرم و دلاویز
چون لاله که با سوسن خودرو دمد از خاک
یا گونه رقاصه مستی که به شبگیر
نیلی شود از بوسه مستان هوسناک

شب چهره آراسته است، با تمام تشبیهات رنگین پیرامون خود که در
این میان مردی با تمام خیال به شب و قطار و سکوت، دل و قرار داده
است:

از پیش نظر، گاه یکی دهکده چون باد
می رفت و نگاه از پی او خیره همی تافت
دور، از دل آن سایه که منزلگه شب بود
نوری زد دل غمکده‌ای تیره همی تافت.

اشیا و آبادی‌ها چون باد از پیش نظر می‌گذرند و ترن به درون شب فرو می‌رود. گاهی نوری چون ذره از جایی برمی‌آید و آهسته و آرام در نقطه‌ای دورتر فرو می‌رود:

او، مات به دهلیز ترن بی‌خبر از خویش
می‌جست ز افسون شفق راز شبانگاه
از پنجره افتاده سبک در خم گیسوش
لغزان و گریزان دم افسرده‌ی دی‌ماه.

یکی از مسافران قطار زلف بر باد بازیگوش رها کرده و از محیط خویش و حتی از سایه‌ی افسرده‌ی دی‌ماه که خنک و آرام در خم گیسویش می‌لغزد فارغ است:

من خیره بر او بیدل و حیران و هوسگیر
بر زمزمه دلکش او بسته ز جان گوش
می‌خواند پری نرم، یکی نغمه جانسوز
می‌خواست ز من گرم یکی شعله خاموش.

حیران و هوس‌آلوده مردی مسافر که بر آواز زنی خوش نغمه در قطار دل سپرده و آن زن بی‌خبر از هرجا و هرکس، به نغمه‌سرایی مشغول است:

آن شعله که بسیار درین سینه پرمهر
رخشید و فروزان شد و بشکفت و فروخت
آن عشق سبکسایه که هر بار ز سوئی
باز آمد و باز این دل دیوانه برآشت.

ذهن مرد به گذشته رجعت می‌کند و آتش شعله‌هایی که بر قلب او
شر زده و زخمی بر جای گذاشته و شکفته و مرده است گویا دگر باره
قصد برآشتن دارد:

آواز پری نغمه جان‌بخش صفا بود
افسوس که اندیشه سامانِ دگر داشت
افسوس که آن رشته پیوند به فرجام
کوتاه بُد و پیوند به پایان سفر داشت.

آواز زن جادویی اگرچه جانبخش بوده و در خود مهری پیوسته داشته
اما سامانش در جایی دیگر بوده است، و این سفر خاطره‌انگیز، گرچه
با خیالی خوش توأم بوده، اما فرجامی دردآلود به همراه داشته است.
مرد از مرور خاطره‌ها آزرده است:

. نالید ترن لختی و برجای فرو داشت
اشکی دو سه رخسید در آن چشم فسونبار

پرداخت لب از نغمه و در چهره من دید
«دروازه شهر است، خدا باد نگهدار!»

هر مسافرتی را پایانی است و هر خاطره‌ای را گسستی. گاهی
این گسست و پایان حالتی خوش دارد و گاهی ملالی جانگداز. اما این
مسافرت را با دو سه قطره اشک در گوشه‌ی چشمی می‌توان حدس
زد و اندوه شبانگاهی مردی تنها و خسته از شرارت زندگی را می‌توان
درک کرد. از این گونه حالت‌ها گاهی برای هر آدمی پیش می‌آید. اما
جز بدرود بهر عمر رفته چیز دیگری بر لب نخواهد رویید. آخر هر-
آنچه از لحظه‌ها بر آدمی می‌گذرد، خوب و بد، زشت و زیبا در گرو
همین کشتن چراغ عمر است و دروازه‌ی شهر زندگی هم با بدرود و
خدانگهداری بسته می‌شود.

محمد زُهری

غُربت

غُروب

آه!

کوتاه ترین طریقه ی ممکن

انسان در محکمه ی طبیعت همیشه حق داشته کوتاه ترین کلمه را برای زیستن خود انتخاب کند و آن را در پیشگاه داور روزگار به زبان آورد. انسان همیشه در لبه ی تیز تیغ مرگ ایستاده و تنها حق انتخاب واژه ای را داشته است، زیرا که جلاد با تیغی آخته بدون حتی فرصتی اندک برایش، فقط واژه ای را از او پذیرا بوده است، و نه بیشتر. انسان غربت زده ی تنها در روزگار چرخ های غول آسای سود و سودا که همه چیز را در خود به خمیرمایه ای بی شکل مبدل می کند آیا بیشتر از یک کلمه، آن هم در غروب زندگی خویش، می تواند بر زبان آورد؟ انسان دور افتاده از حضور نیمه ی دیگر خود که بانگ «انا الحق» واژه ای بیش نمی تواند باشد آیا حق حیات دارد که در پیشگاه روزگار اعتراض خود را چون غم و غربت خویش طوماری سازد و بر چهره ی جلاد بی رحم تقدیر تف کند؟ اگر چنین نباشد حاشا که اندیشه کرده باشد

حتی واژه‌ای را. انسانی در آن سوی غربت با دستانی بسته و چشمانی غبارگرفته که حتی هم‌نفسی ندارد که غم دل یا اندوه درون را برملا کند، آیا دستمایه‌ای جز «آه» که وسعت دریاها را می‌سوزاند دیگر چه کالایی می‌تواند در انبان سینه داشته باشد که ارباب روزگار را خوش افتد و همگنان را بر این بازار کالازده این چنین بیاشوبد:

غروب

غربت

آه!

این سه کلمه تمام وسعت اندوه مردی را آشکار می‌سازد که از اعماق جان مدد می‌گیرد و روزگار را به شمات می‌نشیند. کلمه‌هایی که اگر هریک از آنها آتش بود، به یقین دل دریایی را به خاکستر مبدل می‌کرد.

منوچهر نیستانی

کارخانه

اینجا

هر دکمه‌ای به منبع برق است متصل

کار تلاش آهن و بازوست.

هر گوشه پیلواری پولاد

-روی زمین چرب-

خفته است و دود عالم با اوست

با سینه‌ها رفاقت دیرین صبر و سل.

اینجا

گل‌های لفظ‌های شما را

نارسته از لبان

توفان پر غریو هزاران چرخ

از دودکش به خارج انبار می‌برد

اینجا

انبار انفجار مدامی پر از صداست

بازی بی صدای لبان پیک قلب‌هاست.

هر سینه کوره‌ای و ز صد یاد مشتعل:

یاد غروب

(درهای آهنی بر روی پاشنه می چرخند

مردان چرب خسته

بی حرف

دسته دسته بیرون می آیند)

یاد غروب و خانه ...

- چه خوب، آه! -

لم دادن و تمدد اعصاب

با چای داغ و شام لب حوض

فریاد بچه‌ها

برخورد دیگ و قاشق مطبخ

و آنگاه خواب

خواب ...

چشمان نمی‌توانند این دود را شکافت

هر چهره یک غریبه دیگر

با چشم بادکرده

با گونه برآمده - از پشت درد و

دود

شط مدام همه اینجا

خاموش می‌کند (نه اگر بود!)

فریاد قلبهای شما را.

در چرخنده‌های قرن تلاطم

گرفتار آمدن در چرخنده‌های ماشین صنعت چه زود بی‌هویتی را به‌همراه می‌آورد. دنده‌هایی که می‌چرخند و همه‌چیز را به‌پیچ و مهره تبدیل می‌کنند. انسان گرفتار آمده در چنگال آهن و ذوب و شکل گرفتن، خود می‌داند که چه زود بی‌شکل و قواره خواهد شد و از ریخت خواهد افتاد، بی‌آنکه در این بی‌رحمی حتی به‌اندازه‌ی مهره‌ای بتواند دخیل باشد. انسان روییده بر دهانه‌ی ماشین، سرگردان به‌دور خویش می‌گردد و تتمه‌ی سل گرفته‌ی خود را با بی‌ارادگی به‌چهره‌ی روزگاری چنین هیجان‌زده پرتاب می‌کند. انسان مسخ‌شده در روزگار چرخنده‌های بلعنده که جز مشتی عصب و استخوان خردشده از او به‌جا نمانده است می‌خواهد علیه این غول مکنده سر بر عصیان بردارد، اما این غول چرخنده‌ی گردنده، پیش از آنکه این موجود گرفتار آمده در سرنوشت شوم خود را به‌بازی

بگیرد، هویتش را از او سلب کرده است. انسان بی هویت مهره‌ای شده است در لابلای این گردنده‌ی عظیم که طبل نابودی بشر را سال‌ها بر گذرگاه‌ها کوفته و پیروز، همی کام می‌طلبد:

اینجا

هر دکمه‌ای به منبع برقی است متصل

کار تلاش آهن و بازوست

هر گوشه پیلواری پولاد

- روی زمین چرب -

خفته است و دود عالم با اوست

با سینه‌ها رفاقت دیرین صبر و سل.

انسان با دکمه‌ای دشمن دیرین خود را بیدار می‌کند و این دشمن پیلوار، به بلعیدن روزگار انسان امروزی می‌پردازد که حاصل این تلاش و تکاپو جز صبر و صبر، و هدیه‌اش جز سل چه می‌تواند باشد:

اینجا

گل‌های لفظها شما را

نارسته از لبان

توفان پرغریو هزاران چرخ

از دودکش به خارج انبار می‌برد

در چرخنده‌های قرن تلاطم / ۷۹

در این کارخانه، انسانی که در تلاش است فقط حق دارد با چشم‌هایش اندیشه کند، زیرا قبل از بیان، اولین واژه‌اش مبدل به براده‌های دودناکی می‌شود که همراه با دود از کوره به خارج پرتاب خواهد شد:

اینجا

انبار انفجار مدام پر از صداست

بازی بی صدای لبان پیک قلب‌هاست.

صدا در تمامی تنواری آدمی می‌پیچد و هیچ ترنمی به جانمی‌گذارد.
لبان آدمی اینجا پیغام‌رسان قلب بی‌زبانان خواهد بود:

هر سینه کوره‌ای و ز صد یاد مشتعل

یاد غروب

درهای آهنی بر روی پاشنه می‌چرخند

مردان چرب خسته

بی حرف

دسته‌دسته بیرون می‌آیند.

انسان در چنگ غول صدا و چرخش و دود، تنها به غروب می‌اندیشد
تا روانه‌ی بیغوله‌ی خود گردد و دمی با خستگی سلول‌ها، چینی دیگر
بر پیشانی عمر بنشانند:

یاد غروب و خانه...
- چه خوب، آه -

انسانی که فقط آرزویش رفتن به هر کجا جز کارخانه است. چرا که
کارخانه جز صدا و بلعیدن عمر حاصلی برایش ندارد:

لم دادن و تمدد اعصاب
با جای داغ و لب حوض
فریاد بچه
بر خورد دیگ و قاشق مطبخ.

لم دادن و راحت کردن در کنار حوض آب و فریاد کودکان خسته تراز
خود و پیاله ای جای نوشیدن و آه های پیاپی بر آسمان زندگی رها
کردن برایش غایت آرزوست!
و آنگاه خواب
خواب...

تنها مرگ موقت و تسکین دهنده، یعنی خواب می تواند این انسان
گرفتار آمده را تسکین بخشد:

چشمان نمی‌توانند این دود را شکافت
هر چهره یک غریبه دیگر
با چشم باد کرده
با گونه برآمده- از پشت درد و
دود.

چشمانی که گویی فقط روشنی مرگ را می‌توانند از چند قدمی
تشخیص دهند، حتی دود را نمی‌توانند بشکافند. چشمانی که
نظاره‌گر رفقای خویش‌اند که با صورتی برآماسیده و چشمانی باد کرده
می‌نگرند، چگونه می‌توانند دلسوزی بر حال خویش و خویشاوند را
برتابند؟

شط مدام همه اینجا
خاموش می‌کند (و نه اگر بود!)
فریاد قلبهای شما را.

جایی که صدای جانکاه ترق و تروق می‌تواند کارخانه‌ی قلب انسان را
به خاموشی بکشانند، البته اگر قلبی بجا مانده باشد، فقط شط جاری
صداهای ماشین است:

توفان بی‌امان
با خویش می‌برد
گل‌های رنگ رنگ صدا را.

صداهای سرخ و بنفش براده‌ها درهم می‌شوند و گره
می‌خورند و پیش از آنکه به توفان حرکت و رهایی مبدل شوند
دسته‌دسته همراه با صدای دستگاه آدم‌شکن به فضا پرتاب شده و
مشتی پیچ و مهره‌ی بی‌شکل و قواره به نام انسان مزدبگیر را در کنار
دکمه‌های متحرک باقی می‌گذارند که روزگار را حتی نمی‌توانند
به زهرخنده‌ای برآشوبند!

من از مزار تو باز آمدم

به تنهایی

عزیزگشته من

مهربانترین یاران

مزار تو چه غریبانه بود

در برهوت

صدای تو

صدای ساکت تو، جاودانه ساکت شد



شهید بی کفن، افسانه را مکرر کرد

حماسه بود

نه افسانه شبانه خواب

گلی که پنجه بیرحم باد پُرپر کرد



من از مزار تو می آیم
- ای غریب شهید
من از مزار تو می آیم
- ای همه مظلوم

در سوگ آن شقایق ساکت

تنها بازگشتن از معرکه‌ی هولناک مرگ فقط شانه‌های مردانه را تهدید می‌کند. بازگشتن از تمام مصیبت‌ها تنها کاری که می‌کند خماندن روح آدمی را بر مفصل خاک تدارک می‌بیند و انسان جمع-طلب دوستدار را در مرثیه می‌نشاند، و خواب را از چشمان او به خاک می‌غلطانند.

چنین است که «سهراب» را در خاک کاشتن و برگشتن، «سیاوش» را در دل گور نهادن و دل‌کندن، «سعید» را بر دوش کشیدن به دنبال گودالی که آن‌همه رشادت را پنهان کنی تا آرام آرام بی‌پوسد، آیا دلی و قوتی مردانه نمی‌طلبد؟ بازگشتن بی‌دوست، بی‌یار، بی‌همدم توانی ملکوتی می‌طلبد، ورنه این تن خاکی این‌همه اندوه را چگونه تواند بر خاک صلیب کند و دل را بر آتش غربت دوری نسوزاند:

من از مزار تو می‌آمدم

به تنهایی

عزیز گشته من

مهربانترین یاران

مزار تو چه غریبانه بود

در برهوت

خاک مزار عزیزی بر موی و روی نشستن، فراموشی را دامن نمی زند
جز اینکه آتش اشتیاق را شعله ورتر کند، آن هم در برهوت تربت
گوری که حالا بستر یاری است از یاران:

صدای تو

صدای ساکت تو، جاودانه ساکت شد

صدا که تنها یادگار صمیمیت و پیوندهاست، در عرصه‌ی زندگی
خاموش می شود و روح آدمی در چنگال این همه درد، آرام و ساکت
می ماند:

شهید بی کفن، افسانه را مکرر کرد

حماسه بود

— نه افسانه شبانه خواب

گلی که پنجه بیرحم باد پُرپر کرد

افسانه‌ی بی‌کفنی، با نمادی از غریبی و مظلومیت، قدمتی طولانی دارد. همیشه فرزند آدمی که طعمه‌ی خاک بوده است از عربانی خود ابا داشته و کفنی نازک را گویا جهت نامهربانی خاک برمی‌گزیده و بی‌کفنی را نشانه‌ی غریب بودن می‌پنداشته است:

من از مزار تو می‌آیم

— ای غریب شهید

من از مزار تو می‌آیم

— ای همه مظلوم

مظلومِ عشق‌هایِ برباد شده، پیروزی‌هایی که به شکست انجامیده، گلی که از هجوم باد پرپر شده، نیز ملال و غربت در مجموع حیرت و حسرتی برجای نهاده و آدمی بر سرنوشت مظلوم خویش افسوس می‌خورد و سرانجام به ناگزیر ذره ذره با خاک درمی‌آمیزد.

فرخ تمیمی

شیر یا خط

شیر یا خط؟

شیر

شیر یا خط؟

خط

سگه، موج دود را بشکست و بالا رفت

در مدار لحظه‌ها چرخید

بیکران لحظه‌ها بُرجی شد و تک سگه نا آرام

شیب تند برج را لغزید و روی پیشخوان غلتید

دنگ ... د ... دنگ ... دنگ

شیر اگر آید، پیامی می‌رسد رنگین

شیر اگر آید، خدایا

باز تکرار نوازشهای مهرآگین.

مست‌های بار را تاب درنگی نیست
درهم «هان شیر»، «هان خط»
اوج می‌گیرد.

●
خامش «جوک باکس» را، آن سگه درهم ریخت
یک تویست تُند
می‌شود رقصید
خسته از برنامه‌ی میز و مداد و کار
خسته از بیرنگی تکرار
می‌شود باز آبجو نوشید.

●
شیر یا خط؟

شیر

سگه موج دود را بشکست و بالا رفت
در مدار لحظه‌ها چرخید

.....

موش یک وسواس در من می‌شود بیدار
خش‌خش سرپنجه‌اش بر چوب ذهنم
تلخ یک تکرار:
«کاش برج لحظه‌ها در خویش بلعد سگه‌ات را مرد
هر دو روی سگه‌ها خط است»
کاشکی
ایکاش.

در مدار خط و شیر لحظه بنشستن

نشستن در مدار خط روزگار و تداوم زندگی بی چون چرایی که لحظه‌های تو را می‌بلعد و تو در دمه‌های رخوتناک روزهای خالی و شب‌های توهم‌زا ذهن خویش را می‌کاوی، با دوستان در گوشه‌ای برای امروز و فردای خود سکه‌ای ناقابل را به تعلیق به‌هوا پرت می‌کنی و آینده را به دست تقدیر می‌سپاری تا فردا و فرداهایت را به شیری یا خطی رقم بزنند؛ خود را در نوشیدن‌های بیهوده به‌ثانیه‌ها و دقیقه و روزها و روزها پیوند می‌زنی تا خط یا شیر بخت بیدارت دمی با تو به‌همیاری و هم‌عنائی، کمند زلف بر کف، جام محبت در دست چشمک‌زنان به‌بالینت بیاید و تو را با تلخی‌های روزگار به‌شیرینی دعوت کند، طاق و جفت طاس یا خط و نقشی شوم بر پیشانی‌ات نقر می‌بندد و تو در تمام روزها جز تکرارکننده‌ی انتظار بیهوده‌ی آن خط و نقش نبوده‌ای. و در فرجام کار با شیر سرنوشت که مرگش باید نامید

در دود غلیظ پیشخان دکه‌ی پرتی ایستاده‌ای و بانگی بلند در
سرسرای عمرت می‌پیچد که اینک پایان خط، دنگ!...:

شیر یا خط؟

شیر

شیر یا خط؟

خط

سکه موج دود را بشکست و بالا رفت
در مدار لحظه‌ها چرخید
بیکران لحظه‌ها برجی شد و تک سکه نا آرام
شیب تند برج را لغزید و روی پیشخان غلتید
دنگ... و... دنگ... دنگ

جمعی در میان دود و رقص و قهوه، طاق و جفت کردن روزگار بهتری
را تدارک دیده‌اند و آخر سر شیر یا خطی قال قضیه را خواهد کند.
این است که سکه‌ای لغزان فضای کافه را می‌شکافد و عاقبت
بر پیشخان چشم همگان می‌نشیند، خط:

شیر اگر آید، پیامی می‌رسد رنگین.

پیام‌آوران در سرنوشت خویش به تفأل نشسته‌اند و روزگاری رنگین را
می‌طلبند:

شیر اگر آید، خدایا

باز تکرار نوازش های مهر آگین.

روزگار خوش و سرمستی را دریغا که فقط شیر رقم می زند، و
سرآسیمگان هلهله می کنند و مستانه شیر می طلبند:

مست های بار را تاب درنگی نیست

درهم «هان شیر»، «هان خط»

اوج می گیرد.

جمعیت کف بر دهان آورده بی تاب در تب هیجان نشسته اند. فریاد
«شیر» یا «خط» سرمی دهند؛ چندان که اوج شیر یا خط فضای خالی را
می شکند:

خاموش «جوک باکس» را، آن سکه درهم ریخت

یک توپست تند

می شود رقصید

خسته از برنامه ی میز و مداد و کار

خسته از بی رنگی تکرار

می شود باز آبجو نوشید.

این بازی وهم‌انگیز هرچه باشد می‌توان همراهش رقصی تند با
نوشانوش سرخوشانه، ترتیب داد، با این گمان که از پیامدهای پوک
کارمندی و اداره‌جاتی که نشانه‌ی شوم پوسیدگی بوروکرات‌مآبانه
است تهی شد:

شیر یا خط

شیر

سکه موج دود را بشکست و بالا رفت
در مدار لحظه‌ها چرخید.

...

موش یک وسواس در من می‌شود بیدار.

در کشاکش شیر یا خط دوباره سکه موج می‌زند و مدار چشم لحظه‌ها
را می‌شکافد. در این میان که چشم‌ها بر سرنوشت پایان، غبارهای
خواب را می‌شویند، در ذهن مردی از آن جمع غول وسوسه -
به تمثیل و به هیأت موش - سر برمی‌آورد، به این امید که تار و پود وهم
و نیز زندگی قضا و قدری از هم بگسلد:

خش خش سرپنجه‌اش بر چوب ذهنم

تلخ یک تکرار

موش وسوسه در ذهن یکی از مردان بازی بی پایان زندگی، باز تکرار روزها را نوید می دهد و خش خش پنجه های شومش ذهن مرد را می آزارد:

«کاش برج لحظه ها در خویش بلعد سکه ات را مرد
هر دو روی سکه ها خط است»
کاشکی...
ایکاش...

ذهن مردان تلخ دنج نشین کافه یکباره در بُهتی ناباور فرو می رود. با اینکه هرکس به امید شیر، لحظه ها را تیرباران می کند، در ته و توی ذهن باز می داند که هر دو روی سکه ی سرنوشت آدمی خط است. امّا، کاشکی، ایکاش!... پس می بینیم که دوباره خط روزگار، این مردان را بر مدار روزها می اندازد و زندگی شان در مدار بسته ی تکرار رقم می خورد.

جعفر کوش آبادی

چرا به کوچه نیایم

چرا به کوچه نیایم
درختهای کهنسال زنده اند هنوز
و از قلمرو آوندهایشان
صدای پای جوانه به گوش می آید

زمین خسته نفس تازه می کند
و یاخچی آباد
که مثل چهره مادر بزرگ غمگین بود
و مثل قامت مادر بزرگ
به زیر بارنداری خمیده بود اینک
بین چگونه کمر راست می کند

هوا هوای شکفتن
و زنده بودن و پیوستن است در کوچه
و آن پرنده مغموم
که از دریچه ساعت
به روز حادثه بیرون پرید با من گفت:
که اعتیاد
به کرم بودن و لولیدن
همیشه در لجن فکرهای بیهوده
جنایت است جنایت
من از تبار شهیدانم
و لاله‌ها
و فکر کودک معصومی
که داغ حسرت یک جفت کفش ورنی را
به گور کوچک خود برده است
دل مرا که تعهد به کوچه‌ها داده است
همیشه بر سر پیمان نگاه می‌دارد
چرا به کوچه نیایم
مگر نمی‌بینی
که خشم
کوچه خاموش را
به خون و شعله بدل کرده است

و طفل دیروزین
چه قد و قامت مردانه‌ای بهم زده است
نهال رابطه‌های حقیر در کوچه
به ارتفاع صداها رسیده است اینک
و آفتاب
چه روشنائی افسون‌کننده‌ای دارد

کجاست ریشه‌ تو
و از چه فلسفه‌ای آب می‌خورد
که اینچنین ثمر تلخ می‌دهی
و با خدنگ قلم خیره‌ ندامت‌کار
دل برادر خود را نشانه می‌گیری

مگر تمامی فریادها در آن همه سال
شکستن شب و زنجیرها نبود ای دوست
و اجتماع پراز رنگ و بوی گلها را
ضرورتی
برای رونق این بوستان نمی‌خواندیم

چرا هنوز مردد به کوچه می‌نگری
و درد مردم این مرز و بوم ناخوانده
به پشت پنجره خود را طبیب می‌خوانی



۱۰۰ / بانیماد دیگران

طیب کوچه و بازار مردمند
که نبض هر حرکت را به کوچه می گیرند
و نفس نیک و بدش را درست می فهمند

چرا به کوچه نیایم
زمین به روشنی صبح می رسد
و کوچه گل بنه آفتاب را
به خانه های غم آلود می برد

با مردم از احساس گفتن

همزاد جمع شدن و خود را به دست موج تکاندهنده‌ی تن‌های هیجان زده سپردن، نوعی احساس پیوستن است با هر آن کسی که نمی‌دانی چه احساسی در سر دارد و چه آرزویی در دل. گویا او هم مثل تو در حرکت حماسه‌ای یا تحت تأثیر انقباض و انبساط سال‌های خواب‌زدگی جامعه، خود را به چنین موج عظیمی سپرده. از خیابانی به کوچه‌ای، از کوچه‌ای به چهارراهی راه می‌سپرد. خود را به دست وهم و پندار رها کردن همیشه خصیصه‌ی دنیای بسته‌ی جوامع محروم است، زیرا که جهان سر نهاده در خوابگاه راحت صنعتی که از قِبَل صدها کشور بلادیده سیراب می‌شود، احتیاج به احساساتی شدن ندارد و کمتر خود را به دست موج هیجان جمع می‌دهد. آن جوامع در فردیت خود روزگار می‌گذرانند و هیچ‌گونه احتیاجی آنها را به جهان پیوند نمی‌زند. پیوستن به جمع و شوریدن،

تنها امتیاز جامعه‌های خسته و خواب آلوده‌ی ستمکش است که
روزش در غم نان و شبش در اندیشه‌ی فرداهای ناایمن بی‌پشتوانه
می‌گذرد:

درخت‌های کهنسال زنده‌اند هنوز
و از قلمرو آوندهایشان
صدای پای جوانه به‌گوش می‌آید.

گویا بهار است و توصیف شاخه‌های درختان کهنسال خیابان،
طلیعه‌ی فصلی نور را نوید می‌دهد، فصلی تازه در اعماق زندگی و
شکفتن آدم‌های کوچه و بازار:

زمین خسته نفس تازه می‌کند
و یاخچی آباد
که مثل چهره‌ی مادر بزرگ غمگین بود
و مثل قامت مادر بزرگ
به‌زیر بارنداری خمیده بود اینک
ببین چگونه کمر راست می‌کند.

اعماق جامعه دستمایه‌ی حرکت شاعر است که زیر بار فقر سالیان
خمیده و مردمانش در غم نان، روز و شب در پی سایه‌های خود
دوان‌اند:

هوا هوای شکفتن
و زنده بودن و پیوستن است در کوچه
و آن پرنده مغموم
که از دریچه ساعت
به روز حادثه بیرون پریده با من گفت:

موسم شکفتن را دریاب و در این شکفتن، پیوستن را طالب باش. و
پیام آور، پرنده ای است برون جسته از روزن زمان به قصد هشدار
حادثه ای شوم به اسم غفلت:

که اعتیاد
به کرم بودن و لولیدن
همیشه در لجن فکرهای بیهوده
جنایت است جنایت.

شاعر هشدار می دهد که کرم بودن و لولیدن در تنهایی فقط خاص
مردمانی است که در فکرهای بسته می زیند و زیستن شان به حرکات
حشرات می ماند.

من از تبار شهیدانم
و لاله ها

و فکر کودک معصومی
که داغ حسرت یک جفت کفش ورنی را
به گور کوچک خود برده است.

شهیدان عشق از تبار خوبان اند و شاعر خود را به آنها نسبت می دهد و
در فکر آن کودک یاخچی آبادی است که داشتن یک جفت کفش را
مانند داغی بر سینه به گور می برد.

دل مرا که تعهد به کوچه ها داده است
همیشه بر سر پیمان نگاه می دارد.
چرا که به کوچه نیایم
مگر نمی بینی
که خشم
کوچه خاموش را
به خون و شعله بدل کرده است

میثاق انسانی، شاعر را به کوچه کشانده است تا شاهد خشم و فریادی
باشد که کوچه را به آتش مبدل کرده:

و طفل دیروزین
چه قد و قامت مردانه ای بهم زده است.

با مردم از احساس گفتن / ۱۰۵

کودکان دیروز مردان امروزند و قامت آنها در میان جمع به چشم انسان
نهال خوش بالایی را می ماند:

نهال رابطه های حقیر در کوچه
به ارتفاع صداها رسیده است اینک
و آفتاب
چه روشنایی افسون کننده ای دارد

صدا های گره خورده و تنیده در هم رابطه ای تنگ نظرانه را محو کرده و
در این روز هم آفتاب روشنی خیره کننده ای دارد:

کجاست ریشه تو
و از چه فلسفه ای آب می خورد
که اینچنین ثمر تلخ می دهی
و با خدنگ قلم خیره ندانم کار
دل برادر خود را نشانه می گیری

وقتی در جمع حل شدی و منیت از تو برخاست، دیگر حقیر نیستی،
زیرا ریشه در هر فلسفه ای که داشته باشی باز دوست داشتن را پیشه
کرده ای:

مگر تمامی فریادها در آن همه سال
شکستن شب و زنجیرها نبود ای دوست
و اجتماع پراز رنگ و بوی گلها را
ضرورتی
برای رونق این بوستان نمی خواندیم

سالها در تنگناهای فردیت مگر آرزوی چنین جمعی را به سر
نمی پروراندی که امروز چنین شک آلود به تنه‌ی جمع پیوند
نمی خوری:

چرا هنوز مردد به کوچه می نگری
و درد مردم این مرز و بوم ناخوانده
به پشت پنجره خود را طبیب می خوانی

به کوچه درآ و در میان جمع حل شو و درد مردم را با دل و جان حس
کن. نه اینکه فقط در پشت پنجره خود را طبیب جمله علت‌ها بدانی و
طبل ناموس و ننگ بزنی:

طبیب کوچه و بازار مردمند
که نبض هر حرکت را به کوچه می گیرند
و نقش نیک و بدش را درست می فهمند

مردم به نوعی هم طیبب‌اند، هم بیمار، هم تیماردار خویش‌اند. و هم غمخوار یکدیگرند. اگر گاهی رودر روی هم قرار می‌گیرند، تنگناهای زندگیِ آلوده آنها را چنین به خشونت می‌کشد. والا آنها هم می‌دانند که مهربانانه زندگی کردن شایسته‌ی انسان است:

چرا به کوچه نیایم
زمین به روشنی صبح می‌رسد
و کوچه گل بته آفتاب را
به خانه‌های غم‌آلود می‌برد

شاعر دوباره مخاطب خود را به کوچه می‌خواند و بر حضور در جمع تأکید می‌ورزد. معنای زندگی در پیوستن است و در پیوستن و با دیگران بودن کسی را گزندی نیست. اگر زوالی بوده است در همین فردیتِ حریص و خود محوری بوده، والا پیوستن به هم‌نوع خصیصه‌ی انسان بالنده است. هر موجودی حتی به طور غریزی جمع را بر فرد ترجیح می‌دهد و می‌داند که در جمع از آسیب دشمن در امان است و در پراکندگی آسیب پذیرتر.

انسان که گوهر آفرینش عشق است باید از فکر تفرقه بهره‌یزد تا مجموع شود.

منصور اوجی

عابر سلام!

غم، خنجر است که می‌روید
در قلب تو،
و شاخه می‌دواند
در موی تو.
و برف ناگهانی
بر آن بیکشبه می‌بارد
و تو بیکشبه خم می‌شوی.

✱

در جستجوی گنج

تنها

یک برگ سبز دیدند

در چشمخانه‌ای متلاشی

ورقه‌ای

با این پیام:-

✱

- «عابر سلام،!

بر شاخه‌های خم شده‌ی هر درخت پیر

در زیر بار برف-

یک بوسه می‌نشانی

و یک بهار نارنج!»

سلامی در انتهای خاک

غم را شکلی است عاری از همه‌ی شکل‌ها، و در عین حال به وسعت تمام شکل‌های جهان که در ذهن آدمی است. غم، خاری است که وقتی گام در سلولی رو به رشد گذاشت مثل غده‌ی سرطانی تمام سلول‌ها را فلج می‌کند، سرزندگی را از تمامی سلول‌ها که مایه‌ی هستی و حرکت است سلب می‌کند و در عوض، اغلب رخوت و حتی کاهلی بر جای می‌گذارد. غم و اندوه که همه با نامش آشنايند بلعنده‌ی تمام اجسام سرزنده‌ی آدمی است و ریشه در کجتابی‌های اجتماعی و تنگناهای خانوادگی دارد. آنکه با افیون و شراب به جنگ این دیو هزار سر می‌رود فقط حساسیت خویش را کرخت می‌کند. خاکستر ملال در خانه‌ی دل اگر بنشیند خانمان برمی‌اندازد، ذهن و زبان را از زندگی و زیبایی دور می‌سازد و جان را چنان درهم می‌پیچد که آرام آرام پیکر آدمی در این دود و همناک تحلیل می‌رود و جز مشتی

استخوان متحرک چیزی بر جای نمی ماند:

غم، خنجر است که می روید
در قلب تو،
و شاخه می دواند
در موی تو

این خنجر آغشته به سم وقتی در قلب بنشیند و جوانه بزند موی تو
آرام آرام خاکستر روزگار را به ارزانی می خرد:

و برف ناگهانی
بر آن بیکشبه
و تو بیکشبه خم می شوی.

پیکره درهم می ریزد، خنجره از خواندن وا می ماند و عشق از
چارچوب تن پرواز می کند و ناگاه انسان باید در بازار روزگار به مدد
نوک عصای خویش، خاک را به جستجوی سلامت روزان بهی و
بهریزی بکاود:

در جستجوی گنج
انسان در حوالی شیراز

وقتی که سیل نور فرو ریخت
در انتهای گور -

افرادی دنبال گنج اند و هر گوشه‌ای از خاک شهر را شخم می‌زنند که
ناگاه:

تنها
یک برگ سبز دیدند
در چشمخانه‌ای متلاشی

برگ سبزی بر جمجمه‌ای متلاشی، چشم‌ها را به حیرت وا می‌دارد که:

ورقه‌ای
با این پیام:
عابر سلام!

این سلام، پیام آخر انسان است بر انسان‌های دیگر که سرنوشت
خویش را در گورها برای پیدا کردن گنج سپری می‌کنند. با این پیام
برجای می‌خکوب می‌شوند که ای عابر! اینک پیام آخر خاک، مرگ:

بر شاخه‌های خم شده هر درخت پیر
در زیر بار برف
یک بوسه می‌نشانی
و یک بهار نارنج!

این انسان که تمام شومی سرنوشت نیاکان را دیده و از سر
افسوس بر او نظر کرده و از آن گذشته است، به دنبال زندگی کشیده
می‌شود. با بوسه‌ای که بر لبی می‌نشانند و با شاخه‌ای از بهار نارنجی که
شاید نمادی از زیستن در بهاران دیگر است، اما باز انسان این هزار
توی شگفت، ادامه می‌دهد روزان خویش را.

بیژن جلالی

چه بازار آشفته ایست

چه بازار
آشفته ایست
و من دوره گردی هستم
که همه چیز را
به قیمت هیچ
می فروشم
ولی در این شلوغی
کسی مرا نمی بیند
کسی صدای مرا
نمی شنود

فروشنده‌ای که تلخ، می‌گردد

همه چیز معامله می‌شود: قلب، سلول، مغز، خون، هوش و ...
در بازار سرعت و خون که همه فروشنده‌ی کالای خویش‌اند و حتی
هیچ خریداری نیست، چه وحشت‌انگیز بازاری است. در چنین
روزگاری آدم‌نماها گروه‌گروه سرگرم فروش کالای خویش هستند و
دکه‌دارانی دیگر با پرداخت سکه‌ای ناقابل دل و جانی را به ثمن نجس
صاحب می‌شوند. در این بازار پررونق دنیا، همه نوع کالایی یافت
می‌شود و تمام فروشندگان کالای خود را به هیچ می‌فروشند.
خریداران شبه آدم‌ها خود نیز روزی متاع این بازار خواهند شد و
کالای وجود خویش را به قیمت نازلی یعنی به هیچ خواهند فروخت.
دنیای سود و سودا چنین پایه و مایه‌ای دارد!:

چه بازار
آشفته‌ایست
و من دوره‌گردی هستم
که همه چیز را
به قیمت هیچ
می‌فروشم.

فروشنندگان غوغایی، در فروختن کالای خود به یکدیگر پیشی
می‌جویند، بی هیچ احساس غبنی یا حتی کوچکترین نشانی از
افسوس و آزر در چهره. دریغ اما در این آشفته بازار نه نگاهی
به چهره‌ی شاعر می‌اندازند و نه صدایش را گوش می‌دهند:

ولی در این شلوغی
کسی مرا نمی‌بیند
کسی صدای مرا
نمی‌شنود.

بازاری که آشفته‌گی‌اش چشم و گوش حریصان از پی نام و نان
آمده را کر و کور کرده است، کدام چشم و گوش را آيا گشوده می‌بینی
که این گلوی به‌فریاد آمده را، نه به‌دیناری، که به‌نیم‌نگاهی بنگرد یا
حتی به‌لمحه‌ای گوش فرا دهد؟ دور نیست بازار سوداگران، در همین
نزدیکی هاست، آنجاست، نگاه کنید، چهار سوق سودا، راسته‌ی
غرب، می‌بینید؟

منوچهر شیبانی

شهر خفته

شهر ما خفته است
با دیوارهای آسمان سا
رهگذرها، کوچه‌ها، بازارهایش
شحنه‌ها، آشوبگرها
دلبران، دلدادگان، زیبارخانش!
شهر خوابیده است
بر پهنای تاریک شبی مشئوم
از سردندانه‌های کاخ، جغدی شوم،
پرکشد از غرش کوس و غریو جنگ:
- حمله را آغاز باید کرد امشب باز
کوشش مردان و رنج کشتگان بیهوده مانده
است
نعره جنگ از فراز برج و باروها رود تا ژرفنای

شهر خوابیده.

شهر خوابیده است

بر پهنای تاریک شبی مغموم خوابیده است
از سردندانه‌ها نجوای جغدی شوم بر پهنای شهر
خواب پیچیده است:

-وای

....وای اگر دروازه فرتوت شهر از پا درآید.

شهری که خواب بود

در جهان سلطه‌ی ستم همه چیز جنبشی کرم‌وار دارد، و حرکتی اگر هست محدود و اندک است و نفس‌ها دلمرده از پیرامون خود به‌دم و بازدم مشغول‌اند. در شهر آکنده از ظلم و زور سایه‌ها از هم هراسان‌اند. در خم هر گذر و معبر انگار شحنه‌ای ایستاده تا رهروان را از رفتن بدارد. شهری که از بن تا برج ندای ماندن و به‌خود مشغول شدن را سر می‌دهد، جزوای جغد سیاه شوم از بام‌هاش نوایی دیگر به‌گوش نمی‌آید و در این شهر، سیاهی خود داروغه و شحنه‌ای است در پی مردان و زنانی که حرکت را ورای خوردن و نوشیدن و تولیدمثل کردن می‌خواهند.

این شهر در هر نقطه‌ای از جهان می‌تواند باشد، خاصه در جهانی که آغاز و انجام همه‌چیزش قضا و قدری است و خیل مردمانش زنده‌بودن را تنها تلاش برای بسر آوردن عمر می‌دانند. این‌گونه شهر، آسمانش دیوار است و نعره‌ی مستانش مبدل

به زوزه‌های بیمارگونه‌ی مردی شده است که در بستر، انتظار مرگ را می‌کشد. شهر، شهر بی دفاع است. اگر دشمنی قصد حمله به آن را داشته باشد شهروندان قضا و قدری‌اش دست به سینه منتظر معجزه‌ی عالم غیب می‌مانند تا دشمن مغول آسا همه جا را بکوبد و برود و بعد هم همه را به بردگی بگیرد. شهری که حتی آشوبگرانش به تن پروری و بی تفاوتی خو کرده‌اند و کوشش مردان رنج را جز لعنتی نثار نکرده‌اند، حال چگونه می‌توانند با اهریمن پنجه در پنجه اندازند و آیندگان را نفرین گوی خویش نسازند؟ شهری که اعتماد مردمانش از هم سلب شده و نفرت و کینه جای همکاری و همیاری را گرفته است، خفتگان شهر به تصفیه‌های حقیر متوسل می‌شوند و پدران و جنگاوران و دانش پژوهان خویش را با تمسخر به یاد می‌آورند و خود بر لبه‌ی پوچی و بدبینی و بی‌اعتمادی راه می‌روند. در چنین شهری اندیشه‌های درست جزو عادات منسوخ قلمداد می‌شود و آداب پلیدی و پشت هم‌اندازی و دین به دنیا فروختن شعار روز به حساب می‌آید، و از سرب‌بی‌تصمیمی‌آه و ناله‌ها تحویل آسمان داده می‌شود.

شهری که تحت ظلم و جور باشد نه تلاش را ارج می‌گذارد و نه کوشش هموعان را به دیده‌ی ستایش می‌نگرد. شهری که چشم بر هر چه زشتی و تحقیر بگشاید، به یقین فردایش نه با نیکی قرین است و نه با شکوه و شکفتن‌ها و نه حتی با طنطنه‌ی سرود و آوازهای همدلانه‌ی همگانی. چنین شهری بی‌شک مغول‌های نوین روزگارِ صوت و سرعت را به انتظار نشسته است:

شهر ما خفته است
با دیوارهای آسمان آسا،

تصویر شهری است که در بحر غفلت و در سیاهی تحلیل می‌رود:

رهگذرها، کوچه‌ها، بازارهایش،
شحنه‌ها، آشوبگرها،
دلبران، دلدادگان، زیبا رُخانش!
شهر خوابیده است.

ایزنی بر شهر و بر مردمانش حاکم است، همه در خواب راه
می‌روند، ادای زنده‌بودن را در می‌آورند، ولی غافل از اینکه
خوابزدگی تمام وجودشان را تسخیر کرده است:

بر پهنای تاریک شبی مشغوم
از سر دندان‌های کاخ، جغدی شوم،
پرکشد از غرش کوس و غریو جنگ:
حمله را آغاز باید کرد امشب باز.

جغد که نشانه‌ی شومی و خبرهای ناگوار است، از گوشه‌ای وای وای -
کنان احوال خفتگان را به دشمن می‌رساند و شهر هم در پهنای شبی

وهم آلود رها شده است:

کوشش مردان و رنج‌کشتگان بیهوده مانده
است

نعره جنگ از فراز برج و باروها رود تا ژرفنای
شهر خوابیده

گویا خوابزدگی تأثیر خود را گذاشته و دشمن در چنین موقعیتی حمله
را آغاز کرده. اما گویا باز شهر همچنان خوابیده است:

شهر خوابیده است
بر پهنای تاریک شبی مغموم خوابیده است

این خوابیدن‌ها در هر کجای شعر که تکرار شود، بیانگر عمق حادثه
است و از موقعیت شهر سخن می‌گوید که انگار هیچ‌کس نگران این
حادثه‌ی هولناک نیست:

از سر دندان‌ها نجوای جغدی شوم بر پهنای شهر
خواب پیچیده است:

تنها موجودی که زنده است و نفس می‌کشد گویا همین نعره‌ها و

آواهای مشکوک سیاه جغدی است که پهنای شهر را در می‌نوردد:

-وای

... وای اگر دروازه فرتوت شهر از پا در آید.

در چنین وحشت‌آور موقعیتی که هیچ‌کس را سر بیداری و هوشیاری نیست و شهر هم در دامن رخوت شبی هولناک رها شده است و تن به خوابی مرگ‌آسا داده است، اگر کوس چکاچاک هم بر بام روزگارش نواخته شود این خفتگان را گویی آب برده است. اینان که انگار بر هیچ جای این روزگار نشانی از بودن خویش نقش نکرده‌اند حاشا که برای مقابله، تن از خواب رها کنند و چاره‌ی این رخوت را با نعره‌ای به جستجو برخیزند. این شهر، در هر نقطه از جغرافیای جهان که باشد، دروازه‌ای فرتوت دارد، دروازه‌ای که اگر نه امروز ولی به یقین فردا بر سر خوابزدگانی فرو خواهد ریخت که خواب را برزنده بودن و بیداری ترجیح داده‌اند.

توضیح: تمام فاکت‌هایی که در «گذاشته شده از کتاب «نظریه ادبی» تری ایگلتن می‌باشد که در سال ۶۸ در انتشارات مرکز توسط آقای عباس مخبر بچاپ رسیده است. ضمناً استاد تری ایگلتن، نظریه پرداز و نقاد علمی ضد هگلی است که تأثیر بسیار بر ادبیات انگلیسی و جهانی نهاده است.



فشر چکامه منتشر کرده است:

دیوان

حکیم ناصر خسرو قبادیانی

«حجت»

به تصحیح کرامت تفنگدار

همراه با واژه نامه و شرح مختصر ابیات

کلیات اشعار و آثار فارسی

شیخ بهائی

مقدمه و شرح حال به قلم

سعید نفیسی



دیوان کامل
فیض کاشانی
همراه با رساله
گلزار قدس
مقدمه و تصحیح: سید علی شفیعی

دیوان
عطار نیشابوری
مصحح: حسین ملکی
ویراستار: ناصر احمد زاده